



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7417

اندرجہ ذیل کے نام پر (M.A. Lib. A.M.U. (Alig.)  
(Printed Sessions Judge)  
جب انفرمیشن سرکار کو متبادر  
No A<sup>cc</sup> 12  
L 12  
مقرب اخلاقان مومن سلطان  
ابن حاجی محمد باق خان سکریٹری  
39/11/95  
این بمقدار عرب و لغت فارسی و  
ان 3  
اقدام و استقام در طبع و تحریر ان  
1240  
منوہ بلیہ طبع مختص کر داند فی  
MA

خسبند از دگر سرش است که بکار او  
تا آن که بگویند از آن پیکار

مهر با از دگر سرش است که بکار او  
تا آن که بگویند از آن پیکار

سازد مناجات عارفان از این  
که در کلامش است

سازد مناجات عارفان از این  
که در کلامش است

سازد مناجات عارفان از این  
که در کلامش است

سازد مناجات عارفان از این  
که در کلامش است

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم  
خداوند سبحان و تعالی  
که در این عالم

DE HIC ...

Rashid Ahmed M. A. LL. B. (Alig.)

(Sd. Secy Judge.)

Handwritten notes in Urdu script, including "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious phrases.

وان غریات حاجی ملا مادی سبزواری رحمتہ

بسم الله الرحمن الرحيم

Main body of handwritten Urdu text, consisting of two columns. The right column contains a religious invocation and a story about a man named 'Maddi' who was a 'Hajji'. The left column contains a response or continuation of the text.

بود بر دم چو بومون الطوار که ناگو  
 که از وی کا حیا کنی بستی که بر  
 صبا نایع الی سلمه الی تنور  
 بگو چند با نهانشند تن  
 همه جانها بجا نشوئی از پر  
 فروغ خور کی باشد بود کثرت ز رو

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل را  
 همان بستر که لب بندیم از گفت و بیا  
 دیوانه  
 مرغان

ایک پنداری که بنودست و جا  
 هست شرق و غرب عالم آینه  
 از پیش تا چند کردی کوکب و د  
 رو بخویش آورد که هست از خود او  
 کام نه اول بره پس از خود ای ک  
 زان آنکه که از خود هست اکا  
 کرد خدا خواهی تو خود خواهی بنه  
 تا که خود خواهی شود عین خدا خواه  
 جام بسم خواهی از خود ز خود بچو  
 بجز دارا ساختند آینه شای

خوشه از خرفش اسرار اگر داری  
 اشک باید زاله سان و چپ و کاه

تغیری ای نسیم به اطوار خویش را  
پسند بر من این همه آزار خویش را  
هرگز نیامدی تیر و دگر چو فل  
هر دم ز قدرت دل بهار خویش را  
پرمایه را نظر لب و لایع نیست  
یک ره پس لطف صریدار خویش را  
مرغان را نشانه برون او فادایم  
کم کرده ایم ماره کز آزار خویش را  
تا پر قشایی کخند وقت قتل هم  
برست بال مرغ کز آزار خویش را  
فطمت نداد صرا ایم که  
در آشیان بنهم خس و آزار خویش را  
هر کس که برون است تیر تو مرده  
گذشت زخم زین آزار خویش را  
زاهد کز خرام تو دیدی که داده  
بر باد و دفر و سرو و ستار خویش را

ایسراران و حسن زین شسته دل  
ایسرار خوانده زین سپهر آزار

رشته تکیه بستم  
بر میان زمار بستم  
خزغشت کو بوی دانا بستم  
در بروی جگر بستم

شیشه نازندی و متخوار است  
 شیشه ناموس شکستیم  
 بواجب بین بی محی و مطرب تمام  
 همچو چشم مست اویم  
 اگر قمار رخ و زلفش شدم  
 از تیغ کفر و دین برستم  
 هستی ما از میان محو شد  
 زین پس از نیست اویم  
 شاه مقصود و در خود دیده ام  
 بانکار خویش پیوستیم

هر که چشم کاری است از  
 دیده داند صید استیم

دل شیشه نقش حمره دلدار خویش را  
 دارد دیار صورت دیار خویش را  
 هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک  
 بنکر ز خویش نور خود و نار خویش را  
 پیمان هستی و سگانه خوند  
 ز اغیار فون می شکستیم خویش را  
 بر خویش بود عاشق و آینه خانه سبزه  
 تابست کرد در آینه دیدار خویش را  
 پروان ز پرده شد و متاع جهان نمود  
 در پرده ساخت روغن از خویش را



تجدید عهد بد کی خواهد خواند  
تا کی زیاد برده اقرار خویش را  
در خشتن بدید عیان شد  
هر کو در دیده پندار خویش را  
در سردال نهان بود شمرید  
چشم سر نه دیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی ح کون  
خزان کسی یافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون زلف  
وزان چاک کز پانیم چاک اند کز پان  
چو بختی که توانی بگو تا کون عیار  
حجاب پر تو رخساره جانانه شد  
مرض کشور غم نم بود اگر  
مرابالین رخساره پست از یک  
مکر و دروغش زهر آلودم گشت  
ز جبینم زدمی بر زهر کاس  
بخطا آورید ای بهمان کامی مار  
چو بشنید و می شود طرف نهاد  
مرادمان بر آرایش و دازم میداد  
که بخشاید جرم با طفیل ما کد ما نهاد  
چنان گرام غش او بر سوا کی شد  
که خوانند در آن بستان بدست نهاد

ای فتد تو سرو پوت غلما

وی روی تو ماه است غلما

گل جیب دریده افلاذ	آوازده تو بجایستمانها
خوبان بجهان یابی بود	آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا به	یا مر چپے یا غلما
بر کوی تو از کجای	تا خود شنود یا بسا
تاب بت بجزت ای بر رو	آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز حور تو صد آو	وی دوست ر دست تو
پماه خست ز افک شها	تا صبح شمارم اخترها
ایمانه ما هر آنکه بشیند	لب بست دگر ز دستها

ایدار نگاهدار کاس را

در دل دارند را ز دانا

تَقَالَ اللَّهُ إِنِّي مَحْتَرِمٌ	کرفته سینه وکل روی صحر
لَعَلَّ اللَّهُ يَخْذُ لِعَبْدِهِ	ز بهر انت بسوزیم و بازیم
أَحْسَنَ الْعِلْمِ بِمَا يُرِيدُ	و فاد محمد کشته ناب
فَاخْشَوْنِي يَا أَلْبَسْتُمْ	ز لعلت روزهی چشیدیم
فَأَجَانِي أَلَا يَنْظُرُ قَطْرًا	و کم که اخت از سوز و فراق
أَرَيْتِي فِي بَيْتِ الْمَلِكِ خَيْرًا	فروغ رخ ز تار موی
بِأَحْسَنِ لَقَدْ جَعَلْتُمْ	فروزی آتش طلعت غیرم
دَعَا غَاثِ حِينَمَا وَتَرَا	پیش کشش فردوس رویش

و بابت ترا سدا را الهی

فَعَلَّ وَ أَكْثَفَ لِي رَفِئَةً

دوی یاد تو رفت پناه	ای نام خوش تو بر زبان
در رقص و سماع آسما	از مهر رخت چو دوزخ آسما

بفرغان ترانه سنج خوانند	وصف رخ تو سونما
اندر ره عشق بی سرانجام	دریا یا شب پیکر انجا
ای دل بشتاب ز آنکه	زین کاخ مجاز کاروا
از سر و رجحان گذر کن	در باطن خود بیسینجها

سرد هفت نیافت سهراب

هر قدر شدش عیان

تاجان من آید احوال رخسار	تا دل کشد به لب
آن سینه پور را	مست خورشید گرد آن ابروی
کرسوی مزخام را سازد ز دام	از رشک پر خواهد این بال
از بد و تقوی کم نشود و کل	بستامد جامی این سحر
پیر کشن و فن کا خشم میر گل کا زخم	پیلاب عشق آمدی روان خوانده
کلامی ارغوانی کن خبر در کاس	پیوندا شد با حد و روش خود

پایین ترین باو بود سر از فرق فدا  
از کاخ جان برخواستند بر خاک او

آمد از خود بکشت کوسر دار	نوبت منصور رفت کشته کنون
تا کنجی ترک سرای در این ده	خود ره عشق است این هرقی
موج طوفان عشق گشته بسکند	دست ضعیفان بجزیر خدا
خضر می گوید که ما جز در مانده ایم	کعبه مقصود دور خار مغیلان
از کف بر ده آل است پیمان	رنگ تان چکل غیرت ترک و خطا
کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار من	از لب حرف تلخ و زلب من
گرچه کردی قدم رنجه یا لین	لا اقل از بعد مرک بر سر خاکم

سینه اسرار را محرم اسرار  
ای تو زلف و برخ ریزن دهم

ایزد بر پشت چوین گل ما مهر تو نهفت در دل ما

باز ای که روشنی ندارد      بی شمع رخ تو حل  
 چون هست ندیم در بر کن      کز ایراضی ابل  
 از دیده ز بسکه خون فشایم      در خون دل استل  
 صیدم کرد و نتوانم چویند      آن طایر نیم سبل  
 ترسم که زینص زاهدان      شامل شود اجر قاتل  
 یکجو مهری گشت خجسته      زان خرمین چال  
 از بسکه کردی کشاید      نشوود ز دریس مشکل

ای ز ره خون گرفتیم

کان طسره شود سلاسل

که من بر افند از رخ خود تقا      گوشه نشین کند ز غم خسر واقا  
 خال سیاه بگو بر آن لعل گرا      جوهری از زنده شعله استخا  
 تاب تو توان ر بوده از دل انوا      تا برخت فخره شمس در زتا

جوی

نرایی اگر تنگ بستی پیش فانی خلوت<sup>۱۸</sup>      این تاب محرو آب و صمد مذرا  
 کرده بختان مرا غیر جوار بر تیره      با خند از ازل کن از مردم اینجا  
 بجزر کوه خوش خود نوسه آید نداد      آه چه شد که محو شد نام نشان تو  
 کشم ز غم هر طرف بجز ملک صفت      ساقی سیم ساق کو نابد پشرا

حاصل مدرسه بجز قال و مقال چیست  
 اسرار ازین پس کفر رهن بی کتاب

بخت بیک کبریا      نامدی رسم بر سیرا  
 بر تارک استر انجم      آید چو خسته خسترا  
 زان ابرو جوی ملک کرد      چون قوس نمید پیکرا  
 طریقی ز کتاب چون نیم      شد رهن شراب دفتر  
 آن طره چو عطرسای      عودی منمکن جبرما  
 مهزومه کیست آفت      از پر تو همسر انوار

ایه بود آب نقش ارشم و دل پراگنده  
 ششم چو کالدای و فاک و دوست فها  
 دلدار پر غم مدعی

ایسار بود مک

کمان شد قاتم ابر کشیدم با مختها  
 دلم صد چاک شد از بیکه خوردم  
 سپید از بزم مجمر زنه مشت از از نو  
 که ساز داز رخ خوب تو ایند دفع  
 دیرانی ناصحان شدم ز بهول خست  
 دمی صد بار می نیم از ان قامت فها  
 عجب دارم که صورت در مرآت  
 که بتواند کشد با آن نرکت عکس  
 زخم هر سطحه او را قی دیده  
 که خبر نقش تو کر جویم بشویم ز اشک

ضربای شهود خج عیاقی کرمت کن

که بر آسار روشن کردد اسرار

شش شش طبعی باشک  
 کذا غمک نشینی شوار در فها  
 کرا زو



اگر ز رُست ترا فیض جام بر د  
 بکس مشکیده در دی ز سایه  
 بیجم ثابت و یار کُن بدو  
 رسد فروغ ز فرخنده چهره  
 میر بنظر کامل عیارشان  
 که خاک تیره شود ز ریزش  
 هم بدیند و ستانند خسروان را  
 بکُن مُفتا بلبه بارایان  
 کت بر آینه دل نشسته  
 نهفته اند خاسته بر آذر  
 پسین مرقع خاکی چه در روی  
 اگر چه تاج نمدا شد بشیر  
 چو ملک تن بود ایم دل قیاس  
 بینه لایحه دل متبیر  
 بر اهل قمر کن فخر خوانی روز  
 اگر چه مثل است بلیغ  
 سواد دیده در آن خاک عبور  
 کت همت که طین و طمست  
 که فخر میکند از قهر و ور  
 مزای دولت قرار دل روشن  
 چو خال گونه بود ز پیر  
 بود چو قهریه کرد خنجر  
 ز فخر

ز مخترانه سر بر فراز دو کون

نهند نام کراور است در فترا

خدا یاده شکسائی خدایا	الای نَفْسُ قَدْ زَمُوا الْمَطَايَا
الی روحی دنت آید بی النایا	چو روز و چو سحر آمد بهج
و آراختند موی خشیایا	ز چشم و جلیها خمی قشاید
الا عوجوا لافید کیم قشایا	اگر مانده است در تن نیم جا
اعینونی علی تب الشکایا	الا حید اغدا دل ز نامی

بنال سرار منکام و دل ع

باحت النومی حب الزریا

عندانی مریمه البرایا	و جودش بس ز حق دار مریا
تا هی حینه اقصى القصایا	دل زمین برده شوخ به لقا
صییح الوجبه مرضی السجایا	بی تنیکن دلی سیمین عدا

عتاسی شیرینان شو  
 بفرود بسم خوان از خایه  
 عکوس منجیه میرا  
 قمر خسته التقوی النسیا  
 طبع طلعت زلف آسایش  
 غدت غدوات آما عشی  
 سخن کوته بود در وصف  
 مدی الأعمار لوفلتا تحلیا

چو اسرار دمان از میان دا  
 هفتی فی زوایا جنبا

کر پریشان عالم او داند لسان  
 در جو سوسن لالم او داند زبان  
 کر چه بامت بس بندوبی روالم  
 بهمتی کان شمع رویت بزوان  
 ای امیر کاروان گذشته مانود  
 یک نظر هم میرسد افتاده درد  
 سکنی اطفی فی نایم بر سر کار  
 چرخ دردوران افسرده کرد  
 نغمه زاری دل شرم ز خواب  
 پن سینم کامی ناده قوا  
 انعم کردنت و نه گاهی بمن مسکن کرد  
 جان من آخره انجامی بود بها

هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکو

منوی ما نبود کداری طایر اقبال

الهی بر دلم ابواب تسلیم و خضای	برونی در پی ز رحمت بی منتاب
راهی را بسوی کعبه صدق و صفای	دری را بصوبش قفس و قفای
بسط وجه و طلاق بین اهل تسلیمیت	کره و اکبر زار و عقد و مایه کربان
بعقد کیوان و عصمت نشین	لطیف برقع از روی عروس زین
درون تیره دارم خواب طریقی	ببینم مگر طلعی از روزن نور خضای
بود دل چند بخور از خار و بیهی	بر این در و می در و در دار الشفا
درون پروردی گایه عدل	ببیدارم بدین با چشم صفا
ازین با صاف آید کند افرو و نو	بسوی پادشاه از عین بقا
پرافشان در بهایت طایران و دل	پروبال دلم در آن فضایی جان فزا
زیح و تاب راه حق اندر وادی	مرا شاهد مشکلات و ای کل کنا

دخست حق القدر نام نوشت  
بیر یک آموز جوان پارسجا

ز غم ابر زخون احض احضی کی است  
کشته ده رو چو جام ساز و نطن بانوا

سینه بشوی از علو م زاده	نور و سنا بی طالب زوادی
یا رعیا انت بی ثواب رعیا	لیک در اعین کجاست در
ساعه فیا ز دست پیرمندان	چند خوری غم زبر کفین
طغه بوسه قرن ز نوین است	دیو و ددست قوها و ساء
نیت روا قریب طلمت دجو	روی تو عالم فروغ مابه
پر تو مهر از خاک سخاک گرفته	خود چه شو عیسا سپهر

بیک نفس ای خاک راه دخت

بر سر اسرار زار خاک نشین  
دور از شاه خراسان  
بسچو ایوم کبریا  
آدم

آدم آس از فرب آسنا  
 کر چه دارا لشکر کرمان چستی آ  
 صی صبا بکر فیه دامنیت  
 صی صبا از خطه کرمان کند  
 پس آن شیرین شهر آشوبی  
 پیش تو شیرینی کرمانیان  
 ای خورانی عجب عاشق و  
 از خراسان بوی خون آید  
 چند آلت کفکم لا را جوا  
 کلب خود را میاید داد با  
 صرت من فردوس طوس  
 لیک در جات فطست و  
 خاک دامن گیر سخت این و  
 بر خراسان خون خور آسان  
 خاک راهت فیده مارا  
 زیره در کرمان و مشکان  
 خستم از دوریت نیکین و  
 الصلا ای حنیل جان باز  
 دارم از سر کربت چشم بلا  
 اینباید کلب خود خواند

و اگر فستی سایه خود از سرم  
 فکرا سرارت نداند می

صبا از ما بگو آن بی وفار  
 شکست با تا یکی که تو را  
 چو ما را در صبریت باز بود  
 مدد یاری ره غمناک  
 نیایم چون برم از تاز بار  
 غباری کن ز ره هر صبا  
 تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ  
 نمودی از جهان کیش و فدا  
 ز بس خون بریزد او ترسم که گویند  
 خدا ناکردنش ناسد خدا  
 چو هر چیزی سخت اندازد بیا  
 چو اندازد بنود جفا

به بندارش کوه لب بر آید چون  
 بکیش عشق و چون و چو  
 آختران تو شکوه دل نورا  
 دل منظر کل کل همگرا  
 نه یمن اهل زمین را بهم بستم  
 نه فلک در دور اند بدور  
 بر پا پر خرد طفل دیرستان  
 فلسفه مقتضای دل دانش  
 کرچه با خاک نشینان هر چه  
 صد چو جم خفته بدریوز هرگز

چشم خضر بود تیره شب را بار  
 آتش طور شراری بود آرزو  
 ای که اندیشه سرداری میسر خوا  
 بکد و نیست برابر سرو افسر  
 کوبان خواجسته طلب درو  
 بنود طالب کالائی در کشور  
 بازی بازی که چون نه سر  
 دو جهان بیضه فروخی زیر پر  
 ساکن نور و سیاه که نمود از نور  
 خور بود کتب انقشعه خمر  
 خیر و ملک طریقت تحقیق  
 کله از فقر تارک زلفا فر

عالم و آدم اگر چه که هر اند  
 بود اسرار کینے رسلان در

ساقی پاک گشت دل آرام رام  
 آتش بداد دلبر خوش کام رام  
 بس رخ برده ایم و رخ کنه دور  
 کان شاه باز قدس قادی رام  
 در دار ملک عالم معنی دم  
 ز دوست غیبت دولت نام رام  
 ما یم ضل و حمله فروغ فروغ  
 کر خواجہ مکر است نوشه فرام



بر آستان پیر میخان روزها دهم  
 بر ز غریبش آیم زین و تمام  
 عیشش بچرخ خود چه بودش دل  
 یاکه در برابر بیت اهرام  
 هر ذره خاک در به مهر تحفه بخش  
 چون آمدن بجا می یون برام  
 کلام نیست چو شد از بام ما  
 نه بام چرخ دایم بر درازا  
 اسرار بکند کلمه حشر و یوسف

تا کشته میفروش تو هست غلام

تا شدی آینه مهر خست سینه ما  
 میداد بیکم فلک آینه ما  
 راست شد بر قد خلعت سلطان  
 که بود کج وجود تو بختیغ ما  
 که بهین کین بخت ز دل برکنم  
 کی نرو غیر تو در سینه بی کنیا  
 غم عشق تو چو جفت نذر انجام  
 آرمی آغاز زار غم در نه ما  
 همه اوصاف ازل شد و چون شد  
 هر که نوشید از ان دوه دوی ما  
 دیده ایم این کل بر و تو غنچه ما  
 کشته کدم همگی شنبه و آینه ما  
 غم

غم شومش آمدان نیست  
حاضر الوقت کفون جرب دنیا

بہی اسرار کہ در حق اسرار بود  
اللہ اللہ منکر خرقہ پشمینہ

اَلْوَدَّ الْوَدَّ اَوَّيَا اَجَاب	صَحْبُوا الْحَقَّ اَيُّهَا الْاَصْحَاب
عشق شو عشق رخ غیر تاب	عشق کو عشق دان عشقین
طُرَّة دُر با و چمک و زبا	می کشونی زن و سچک او
زین پر حیح پر خم و تاب	طُرَّة دُر بات بر باد
اِنَّ لِلْعَاشِقِينَ حُسْنَ مَا	جنت کوید سچک دنیا
و آنچه خراوت نیست غیر	از دُر باب این شور و آقا
غیر او چون می و موج و جاب	اوست در ایسی سکرانہ و
وصل و حاصل و غم و غم	فی غم این ہم است یم کہ بو
ہم کے نہایت بی تانیا	از یم این نوار سد کہ یم

بُود اوزنک سَنَم حَا      یابنی اُحْسُ لَو اَمِنِ الْاَبْوَا  
 جُوشِ مِی دُحْمِ اِنِ کُنْد      که در این راه دل خور و خوبا  
 وقت آن شد که نادمه سیدار

ز نُه سی ساله و کُشد می تا

قاده ام عَنَم رُوز کار دَر دَا	پار ساقی کلچره شتی می تا
شَراب نَب سَاوِ تَا رُوزِ حَا	که همت ز رُوزِ مَن دَ اِجَا
اگر نه کار فلک کج رُوست دَم	بیدیه هر شب سیدار می و حَم
بِخَر طَروِ ت رُوی ت نَیدِه م	بِخَر حَدِث نَوشِیدِه م تَک و رَا
زِ غَم یَروِ شِ تَوان نَکَرِ تِه	ز دِیدِه شَک فِشَا نَم کِه نَمِش دَر تِه
نِ عَیْطِ سَت رِیشِ سَینِ کِه دَر تِه	قَرینِ آه حَمِت بُود و عَیدِ عَذا

پیاکو که خبر اسرار زان کس کون  
 که از مشاهد بادیه بوده ست خفا

و سیسم ذوق تبشکر لب	ای ماه پس عین غنیمت
کارم سه دم فغان یاز	پیمانه رخت بشان
وز خون جگر دم لبالب	لبریز شراب نایب طامت
بالین مرنه خوش بخت	بتوان دوسه کام رنج کرد
تا آنکه شوم بخت کوب	ای اختر حیرت همه

می نوشی و عشق کار اسرار  
ای کاشش نکرد داور زند

ای ماه خوشدلی تو ذریا	پیمانه مرا غنیمت تا
ماند جواب بر سر آب	می ده که حیات این جهان
از دست تو چون کشم می	پا از سر ز پا ندانم
از دیده مار بوده خوا	شب تاب بصر چشم ابرم
تواند می ناب و لاله خوان	ما و تو همیشه سر کرایم

ما زمره عاشقان بناریم      مرکی بخیر از فراق اجاب  
افسوده دلان خالی عشق      من عاشق و عاشق خجاست  
جیسے نخل و سوسنہ نخل      طہری قوس و قوس دی شاست  
تخمی عصبے دم و غری      من حرقہ و فترہ احمی ذاست  
بگفت بہار و درین فصل      ان تلح من تلح قد جاست

وقت کل و توبہ از منی است

من طاب من الشراب ماست

جس لوہ کر در پردہ آمد آفتاب      اربعین بر رخ فکندہ نقاب  
تا نوزد از فروغ روی او      رفته از مہر آن مہم ز سحاب  
بنی غلط گنستم نقاب پردہ      پجبابی آمدہ اورا حجاب  
شاہدان در پردہ ستونہ      ماہ من بی پردہ با در نقاب  
دیدم اندر بزم میخواران      ہم تو ساقی ہم تو سگ خرم

فتنه با قصه آب است و حو  
 ای تو آب و جمله عالم سزا  
 آبی از آن مهر عالم تاب کو  
 تا فسرده دل شود فانی در آب  
 مصدر و تعریف و اصل فروع  
 هم تکلم از تو هم با تو خطاب  
 از شراب بخودی ساقی  
 یکد و سیاه شومست و خزا  
 گویم از اسرار هر نفسی  
 پیش زاهد که خطا و گرتوب

دل و جانم فدای حضرت دوست  
 بی فدای کدای حضرت دوست  
 هر دمی صد جهان ز جانم  
 تا فشانم بپای حضرت دوست  
 چشم ثمان او بلای دست  
 دل فدای بلای حضرت دوست  
 هست پاداش منی  
 نیست شود رهوی حضرت دوست  
 گرفتار شد وجود ما گوشو  
 با و ایم بپای حضرت دوست  
 از دل و دین و دست نیست  
 هر که شد بت بلای حضرت دوست

شد سوا از سواي حضرت دوست	با سگ کويش آنکه انس گرفت
اي فدای بهای حضرت دوست	هر که اگشت خون بهایش شد
غیر کزین بجای حضرت دوست	حسد و کوشش چرخه بفروشد
همه روز در سرای حضرت دوست	دیر چو یان و مسم صرم پودن
خاصه الام نامی حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت من
تا چه باشد شای حضرت دوست	گاه جام لب کهی جام
از دم جانقزای حضرت دوست	دم عیسی گرفت بادیه

کشت اسیر از اسیریت فیض

منع دستان سرای حضرت دوست

دعوی دیدار موسی واردا شد	باز لبس سخن سويتاردا شد
یعنی آتش نخل عاشق باردا شد	کل بجز آتش از رخسار زد
نی همین منصور را برداردا شد	عشق او خونخوار بوده است

مصطفی خسار اگر نبوده است	در برابر کیسوی زمار داشت
زان شب عالم تمامی روگرد	زین و کر ز نور جهان تار داشت
نی همین در کار جان بازیست	عالمی را عشق بر این کار داشت
که خرد آرد کلیکی یک عشق	صد حو موسی طالب دیدار داشت
معشیش را حجت و کرات	که بصورت حجت و کرات داشت
باز شد با هر که ای نشمین	پادشاهی کوز شامان عار داشت
زان لبم هر دم شفای میر	چشم بیمارش که مپار داشت

تا چه واقع شد که با صفا ز با

گشتن برار را اصرار داشت

ره و هر سبب را محبت او	سود و سود می عشق حضرت او
قره ایمن جان رفان که فقا	نیستی در فروغ طلعت او
غیبت از خودی و بر	از دوام حضور راحت او



دولت و فقر و کنج ازاد  
بندگی که ای حضرت است  
همی که دیده شوی دید  
اندر آن مشدی که روت است  
سر بسر کوشش بر سر دوش  
اندر آن محضری که دست است  
همه اندیشه شو فلان طون  
در غم دل که جاسی فکر است  
بر در دل نشین بجهان با  
کین سیرا پرده خاص خلوت است

عجب سر بر سرش بود سار

بند نه بندگان حضرت است  
جبر غبار اعلیٰ پرستش است  
کوشش پی از شمشیرش است  
آنکه عالم بیع بی نازی قتل کرد  
کرپارد در حساب نبردش است  
پشته شک و دانش که سرشته است  
صرف از آن سری که بر کل سرش است  
عش بی پروا که عجل بر اندیشه است  
دام بر صحن کین همان شمشیرش است  
آنکه نبود دست از جام است  
که برهن منی و کراهر من و دوا

آنکه عالم را بست و سرش  
چون در آینه صبا شکست  
طایر در اخلاصی تیرا داشت  
رستن مرغی که لعل پای شکست

وصف آن خسار با اسرار هم زبان باروان  
کان نمودی را که نبود بود مستکل

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار	خارش کو جان کند در سینه طار
دادم بختین دل بدور دیده محروم	لیکن دلم این بجود قصد
تا آنکه کیو عثه جانها بتار آوید	کوید دل کشیده منصورم این دانه
بنا که بستی جانم هستی کل مستقر	جانی که نور مطلق کی جایی نظار
باشد مرا از خونه که هم شمع بر خود	نبود مرا از وی که دوری نپندار
هر جا نظر انداختم خبر او کسی نستم	زا غیار یا پر دایم دلم را همه یار

اجزای عالم یک یک که خود پاک و کریم  
جن ملک خیم و ملک کل شرح هر ازین

بکار نیست قماش نبراهن حقیت	چهار سوخت بدست بجز متاع محبت
شرعیست طریقت طریقت یثرب	بچشم اهل حقیت شود مجازیت
همه قوام ولایت بر اسطوآن	همه نظام نبوت بنصب کثرت واداء
تا بخانه کثرت نمود جلوه رطلو	نداشت نام و نشان جمال پرده کی
برید برقه او دست حق قیاس	وجود جامع آوم چو بود در آسما
عجب مدار که مقصودی آفریده	چو در راه حق مضمر است اراده
چو حشم مظهر حمت نمود حشم فنوت	دیر مظهر قهری که خویش سر حق است

مذیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار  
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت

که بحر مژده بدیر کسب جز او نیست	ای برده بجوی نغمه زبان دوست
نیست برین رخ ثواب زینت	پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
غنچه به پدید بخود خون بدلت تو بتو	جاء در آن کل زبان نغمه زبان طلال

دم چو رفت باست بهوت چو رود <sup>بود</sup>  
 یار بوی دست کوی چو گشته بود  
 با همه پنهانیست در اعیان <sup>ن</sup>  
 یار در این گنجین یوسف <sup>ن</sup>  
 پرده بازی باز یا براقی <sup>ن</sup>  
 یعنی از او در همه نفسی ای دوست  
 بحر بوی است و بوی این همه در جویست  
 با همه پنهانیست در همه زو رنگ و بو <sup>ن</sup>  
 آینه خانه جهان او همه رو <sup>ن</sup>  
 غیر کی نیست راز مختلف از گفتگو <sup>ن</sup>

مخزن اسرار او سرسوی ای دل

در پیش اسرار باز در بر و گو گو

خانه دل صرم خلوت است <sup>ست</sup>  
 همه آینه رخ آدم <sup>ست</sup>  
 آدمی چون که معرفت <sup>ست</sup>  
 بنود او ذات لیک <sup>ست</sup>  
 در گنج و بوی همه سوی آدم <sup>ست</sup>  
 جان کامل سر حضرت <sup>ست</sup>  
 آدم آینه طلق <sup>ست</sup>  
 قابل خلعت خلافت <sup>ست</sup>  
 نیست معنی و لیک <sup>ست</sup>  
 آدم حرام نه خدمت <sup>ست</sup>

حق بود بود و کل نمود و	اوست بجز و همه را اوست
کجی دال را استی لاف	کج نپس جمله از نش اوست
کل سیرا پانیا ز مند	پس حقیقت همین است
اوست ذات الذوات	صل هر حب همین است
محدث و در زوال	دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب	همت مرد حق ز منت اوست

بحار ت با پسین زاهد

سراییدار از سریر است

شمر پراشوب غارت دل و دین	باز کمرش و با سخا زین است
اینه روستی که جام جهان	آتش طور است یا شام است
با که توان گفت این سخن که نثار	شاهد هر جایست و درویش است
شہ توئی ایدوست در قلم و د	کشور جانها ترا بریز کن است

خسروی عالم چشم نیاید  
 کز تو اشارت کنی که چاکرم  
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است  
 رخ بنما کین نگاه از سر است  
 خون بدل ما کنی بخاطر د  
 جان من آیین دوستی زین  
 ساغر مینا کبیر و شاد  
 باشد اگر صایه زین  
 هر که بروی تو دید لطف  
 کفر بدین چو شربت بر د  
 نیست چو پیر لطف نا حلا  
 ناز تو خواهم که رشک خلده  
 لعل

در خورم اسرار شقای مجان

مرغ دلم شاه باز سر زین

می نه کار ز روی مرک بزم  
 چرا که طاق پیداد استم  
 زیر تیغ تو من پرده ن  
 هوای ال قشانی میو شایم  
 خوشم که نیست مرار و زن  
 که تاب دیدن کجمن با غم  
 میان تشنه و آیم ز دیده و دل  
 بشی که جای بر آن خاک استم

بکوشه نشستن ذکرده احمق  
که کر را کندم ذوق استیقام  
دلت چو داف هرار و نخته دان

چه غم بساحت قرب تو کر پانیت

منظر روی تو زیب نظریت	شورش عشق تو در پیش سریت
تیریداد تو آبر سریت	نیک کمرغ دلی کش نکلندی
سک کویت همه شتاب خریت	رفعانم ز فراق رخ و زلفت بفتان
داغ او لاله صفت بر جگریت	نه بهین از غم او سینه صدمت
ورنه این زفره اندر شخریت	مویی نیست که دعوی انا حقیت
پر خوشن بدوار و دوریت	چشم مادی که خفاش بود دوریت

بکوش اصرار شنویت و کینه اسیر

برش از عالم محبت خبری نیست

ای از صفات کشته هوید آمده  
ذات حجتت ات شد مرات مبردا

نزدیک شد که دعوی محسری کنی  
 که خط کتاب داری و اعتراف محسری  
 یک بوسه زوجه زکوانم منید  
 کویا که فرض نیست بشرح نماز کوا  
 بی بی مرا چه حد که چنین از دروا  
 دیکرات آتش و زنج چه حاجت  
 مارا همین بست که مردم از برا

دایم بر بگذار تو ای سرار امید و آ

ای یک نیک بی بده از محنت سجا

خرامد از برم آن قدوقا  
 عجب کردین دل فایدا  
 چه نسبت با قیامت  
 که خیزد از قیامت صفا  
 سوی مسجد خرام ای  
 بطاق ابرویت بندد  
 وفا کن زانکه چون دی شد  
 نمی بخشد در سودی ندا  
 چه باشد ای سیاحدم که کردیم  
 یا لیل آئی از روی کرا  
 بشقش در ازل فاکم سر  
 ملامت گر کنی خدیم ملا



سُرخ و رنگ زرد است

سینه روزی را شد عکاس

نی پست و مرادی قرار است	نی رحم ترا با این کفایت
ای گل که ترا چون هزار است	کی با دگنی ز بسیل خوش
ساقط مختل اعتبار است	پشت در است مردم
پیمان محبت استوار است	تو عهد شکسته و مار است
مرغ دل در انتظار است	ای تیر کمان ابروی دوست
بر آینه و لم غبار است	در آینه نشسته
دل چاک ز رشک شانه است	آشانه زلف است

پرسی چو رفته پنداری

اسیر تو بر همان قرار است

خطت دمیروز و غموزت میری  
که جز رخ تو خط بندگی نماند

قشایه سبزه بر پای دل آن خم کُند  
 خوش آن دلی که در این حلقه اش شری نیست  
 ز دست دوست نواز چون نغمه درم  
 که نیست با من سکین چنانکه باد کرا  
 چو با عمر گذشت و مرا بجا که ره او  
 به سنور دیده دامیز رود لکرا  
 چو قطعه دایره محبت محط جور کا  
 بدور من غم دوران بدام در دو  
 ز داغ جگر چنانم که گریه غم  
 بیده هر سر بریش پیونو کینا  
 کند کمان بکین زه زهی سعادت  
 که شوخ غمزه و ابروی او شتر کا  
 رسید موسم اُردی بهشت با کلا  
 که ای پیر نیاز از خسروی چه  
 پاراده کلف نام اگر چه خود در مضنا  
 که کف و شوکت شان می شود که

خدا یاراده می خضر راه وادی سیمار

دیس راه شو اورا که اوز نوسفر

ان شاه که کاهی نظری می کند  
 یارب ز سرم لایق من چه واد  
 نماز و طرب یاد که از غنچه دما  
 پیغام بدل شو خنده با صبا واد

آراست چو فاشش قضا ز تم  
 از خوان طرب خون چک فرستاد  
 روز که زدند و یکسایه غم  
 ساقی از لعل عذبه با جام ملا داشت  
 یکجای غم ایران و ز کی غم دورا  
 ای بخت ندانم سرشورید چها  
 بی پا و سرانته حسرت چها  
 یا قوت سرکت بر هم خورند  
 عشق تو همانا اثر بال بها داشت  
 چون یستی خود دیدار تو ای کا  
 آره ز لذت آب همین دیده چها  
 هر تیر که بسته ز تیر نویسته  
 ره بود با غم که ره سوی شهادت  
 در دل کران حسرت بال بها داشت

را ندی ز در خویش حق هر از خیر را

میرفت و بحسرت کخی سوی نهاد

سینه پر ناله و لب خاموش  
 بر زبان هوش و دلم در خوش داشت  
 خود که افلاک و کر غصه خاک  
 همه را با غمش برد و داشت  
 آن یک از شوق شب و روز  
 وین یک از جام عشق و داشت

برهش بستید کمر خون چو زار  
 هر چه گوید بگو و منت نشمار  
 اختران چنگ زان چرخ نایب  
 محفل راسته نوشا نوش است  
 مهر بکداحه آتش اوست  
 که بسیر طلبش در گوش است  
 ماه آورده کلف بر زین  
 که غمش خون پیش در جوش است  
 نو پیش خم ابرویش  
 حلقه بند کیش در گوش است  
 قطب را اگر حرکت افتاد  
 داده جاعی رازل پیوش است  
 خاکبان را همه از خبلوه او  
 شامی در بر و سم آغوش است

دارد ایستاد بر زندان شوند

کرچه را بد صفت از دق پوش

ای آفت جانها خم ابروی کیند  
 غار مکر دلهما قد لجمی بلند  
 آفت چیت زرد دست حق  
 بر آتش خسار تو از حال سپند  
 ای ترک سیم بر سیرم تا رخسار  
 کوی خم چو کان سر خوابان خند

افشاده خمش بفر و ای وقت  
 هر سید که کردیده گرفتار بند  
 شد رنگ فلک روی من ناکه  
 رخاک مال از اثر نعل سبند  
 اندام تو خود تا قم خراست ز  
 سودی ندیده جای دیوار بند  
 وار و بر نیاشد عن غنم  
 انیکه دای جان اگر این بند  
 تا دفع عوارض شود زان کل عار  
 یکبوسه باده بزکوه از لب بند

نامح چو دی بند بایسته عشقش

اونست از آنها که دبد کوبه بند

دل و دین تنی نامسلمان گرفت  
 یک عشو شور جان گرفت  
 بت سبز و از خط سبز وار  
 بخور آسا خراسان گرفت  
 ز پیکان از یافت خطی دلم  
 که کشی که خشن ز پیکان گرفت  
 بدوران مخور غم بدوران گرفت  
 که غمها برومی چو دوران گرفت  
 چه خوابد و کر شخته غم ز ما  
 اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان  
ولی ترک میستی ز این آن گرفت  
مرا بود چشی از و بهره ور  
ز بس اشک بارید طوفان که

شش آنک تاراج کرد

ز این دل برد و ایمان

ای دل خوری محنت و اندوه که چند  
از یار و دیار بریدند برنت  
تا قدر شب قدر و صالبت  
در تازی از آن طره کلند بخت  
چیز که منی ز زمانی ورش  
تا مثل شوندت زها جلد و دشت  
انشاء بخند که به دوست محو  
ای نطق خندد و بی پای بخت  
در جلای پس دلبر و آن جلای  
از خود کند که تا بخود راه دهند

خاموش شو هر ار که محنت

ورنه بسوی دار چو منصور بخت

کل آید بی لای این پام است  
که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان <sup>فت</sup>  
 به ناصح و کرپندم در این <sup>فصل</sup>  
 صف زندان صافی نیندازد  
 سپیدی چهرش بد بوزن  
 بیامانت دور بسپارم  
 کرم جامت میخوون ماه نو  
 ز لقا طلقی دارم که او  
 شدم تاسن خراب آن می لعل  
 می رایت لیک آتش مزاج  
 پاسبانی که اکنون دور جان <sup>ست</sup>  
 کسی کو مست می بنود کدام <sup>ست</sup>  
 صفای از شراب بکفام <sup>ست</sup>  
 که مار طایر اقبال را می <sup>ست</sup>  
 مرا کار جهان اکنون کدام <sup>ست</sup>  
 بجهنده ز می ماه تمام <sup>ست</sup>  
 هزاران یوسف مصری غلام <sup>ست</sup>  
 خراب! تم محل شربم کدام <sup>ست</sup>  
 علاج هر فزوده جان غلام <sup>ست</sup>

دلم اسرار جام بسم نهان <sup>ست</sup>

از آنم از ازل اسرار نام <sup>ست</sup>

دل محنت نبوده خون جام غیبی کجاست  
 جان از دست برون منظر کجاست

سوز دایز آتش عشق تو دلم سمع صفت  
 نی چو کم که چو شمع بروی آب است  
 خواست شرح و هم شمه از خون  
 یک با آن حد آهین دست تاب کجا  
 کشته بودم که خیال تو به نیم در خوا  
 شب ز سودای سر زلف تو خفا  
 دلج برای غم افاده خنده ارا یارا  
 ن  
 کیرم از چهره بسین بر افشند تبا  
 چشم خفاش کجا مهر جهان تاب است  
 صرف هر کوکب عمر شد و مشا  
 که کشاید دل زاود در عهد ابواب است  
 دریا بروی طاش بر اسی ز  
 دست بردار که کس را سر محض است

تا ز آیه اربیان تو کو بر مرز

در میان محرم آیه در اصواب

باغ و گل و دل همه حیات  
 منسکام شرح و تماشا  
 بحرام بروی که بهر تعظیم  
 عمر ایست باغ سر در پا  
 ز کس همه روز چشم بر را  
 سنبیل همه عمر در تما



تا پات به سادر بنجه کرد  
بر روی زمین رنجه دپاست  
آباز چه شور حشمت اینجست  
کز شهر غریفته بر حاشاست  
هر قدر بظرف حسن کنجند  
مشاط صنم بروی اراست  
سروستار لبستان شو  
سر کرده لویان ز پاست

مت از می لعل و ستاره

امروز چه حشمت بصیبات

هندوی خال خال رخ رعنر گرفت  
پستان پرورش شد ز شکر گرفت  
دور رس بر دید طره شیرین گرفت  
لکزد لعلات خیر و خور گرفت  
موسی لیکرید چون تو خداوند گرفت  
برق تجلی میدی به سکر گرفت  
هر چه بچرخش دو پاک شد از لعل گرفت  
هر چه بچرخش بارانم آفر گرفت  
تا بسرای وصال ره نبرد ناک گرفت  
جام جم سراز غیب شود بخت گرفت  
جام و لاهر که از ساقی کو گرفت

دلم بموی میانی سپید و درند است  
 که در میان تان بی نظیر و است  
 نه این طریق محبت بود که نو  
 دل مرا که بدشنامی از تو خرج  
 هزار مرتبه سو کند خوش  
 فدای طور تو من این خنده و کنا  
 بتیغ جور بریدی کرم تورا  
 طبیب گوشش حاکم زهر علا  
 جفاری زهد و نیت چون و  
 دو اندم نفس میانی صبا  
 حدیث چشمه جوان و کیمیا  
 لوای بندگی از خسروی زنده  
 اگر به بنده میالاتی از خدا  
 سیر شدی بخراسان طبع سرا  
 که از تور شک خطا غیرت سمرقند  
 باز یار پوفا بی سر ایش نیست  
 زده آن پاه مهر آساف و ایش

سیر شدی بخراسان طبع سرا  
 که از تور شک خطا غیرت سمرقند  
 باز یار پوفا بی سر ایش نیست  
 زده آن پاه مهر آساف و ایش

ز آنکه عمری که در خوابت ویدار نیست  
 مرد دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست  
 لیک صد فریاد کان هم غم جواری نیست  
 آری آری می ازین تاب سار نیست  
 مردمانی که تریس از بار نیست  
 زوی آزادی مدام شرار نیست

زوی آزادی مدام شرار کی دیدار نیست

مرد دل کا در چشم زلفی گرفتار نیست

کو دست کش از ناز این کرشن  
 دل برده بیک عشوه لعل نیست  
 کردیم خستین کام در راه تو گر کام  
 این دیده که خون کرد در سوختن نیست  
 مردم همه رگشته دگر که شد باز  
 جان برده بیک عنزه چشم خوش نماز نیست  
 ناخود چه شود انجام این است جوان  
 دین دل که چسبک باد فک برون نیست  
 در دانه افادند مرغان هم آواز نیست  
 اعیان جان کی بر گوشه هربا نیست

اسیر از غریب کی باشد نصرت دور  
عین اردغاد ایم هم محفل و دست

بشی دارم دراز و تیره چون تاریکیت  
دل دارم ز پان چو می صبرین بیت  
زمرگان خار باد چو پار و دیدگان  
که اند سخت دل و ز صاف سبکی گم  
دل یوانه ام ملک طاعت را منکر  
طریق مملکت گیری آموخت از تو  
بیم شک تا ریح باشد پیش آکاش  
عسیر و صبر بار اکجا و زلف جادو  
ز آرموی شبر سخت نموده تیره روزا  
بفراتما بر افروز و فروغی شعله زو

دل اسیرده اسرار ازین زهد ریاد ارد  
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین جوت

مرا از عشق دل لبر ز خون است  
چه چشکر که محبت در درو است  
کو عشق این بنسنگ آتشین است  
محبت نیست این دریای جوت  
بسی بی پا و سیر دارد در سو  
کران جمله کی کردون دو است

کنون ماواى ماکنس خون است	شیم از شهر غفلت خون
که غفای غریبیم زبون است	من آن سپهر کوه دانت است
دو کون و یونس دل لیلان است	جهان چون نقطه بن در مرکب است
غریب خسته زار خون است	بکوش با بود برفت موزون است
وز و صرف سختین کاف خون است	همه عالم صروف و سخت خون است
با و هر حشیش را هم سکون است	از و در جنبش آمد کو هر کل خون است
هر آن جنبش که در حشیش نکون است	چو او را نیست قدی ستوان است
بلی آن جلوه که چرخ و چون است	ندارد تا بشش آفرینان است

کوشش درون پرده نیراز

که از اندیشه سرق زبون است

محبوبه آفات فلک طرز کما	ی قبه حاجات ملک طرف کما
خسته استخوانه شکار است	که در غنای کتب

غم بخور و غم بخور از پرستش <sup>شیر</sup>  
 طفلی و ملایک تو میدگما <sup>هت</sup>  
 افکنیم از پاپک غمزه ورت <sup>فیت</sup>  
 باز آ که بود دیده آمد بر آ <sup>هت</sup>  
 این جان بود کشور و دلان <sup>اور</sup>  
 کاکل سرت فسر و غمزه سپا <sup>هت</sup>  
 بر زینشیان لوا می عشقت <sup>هت</sup>  
 رسته که ندانند در غیبت <sup>هت</sup>

آه و روش ایداره دست خون

در شهرتیا سوده کس از ناله و آه

چون دست فشار شده اگار بر <sup>شت</sup>  
 بکینش خایه وقت زو <sup>شت</sup>  
 از شکم ازل زنده بر ناپ <sup>شت</sup>  
 وز دام اجل بخت ز پاونه <sup>شت</sup>  
 افشاده در این مزرعه هر کس <sup>شت</sup>  
 آچار بیاید در دو حال <sup>شت</sup>  
 امروز بیای چشم می سر <sup>شت</sup>  
 فرداست که بر تارک چشم <sup>شت</sup>  
 کیند اگر بکینت بوند <sup>شت</sup>  
 در طاقت انجام با غار <sup>شت</sup>  
 بر دلا دل را چک دارا <sup>شت</sup>  
 کین دار قیاید از دست <sup>شت</sup>

۵۸  
برگشت باویرچه از کشتید  
کز اهل طایست و زلال کشت

با دوستی چرخ تن از کج پیچ

اسرار روانی نچ بارهست

زیب که بشکل مهر نگار	در سیمیت خوبت توار
ایت حسین آفاست	کسر دایره رخت مد
موجون شب و روجور و زو	قوی منقذ الی النجار
خطت خط استوا و حا	چون نقطه سطح آن غدار
تن سچو ملال در ریاضت	زار بروی فخر دست نزار

نقدیم سخن نوری بیدار

از لعل شکر فروش یار

جام جام منظر اعظم دل درویش	نخچه جمله عالم دل درویش
طاعت و زهد بر یاقوتی چالی	بجز از عشق او حاصل درویش

کیمیای نظر کامل در روشنایی  
 آتش آنت که اندر دل درویش است  
 هر که از فقر و فاقه بسل درویش است  
 جذب این سلسله بر کمال درویش است  
 رو بصدق آرد که سیر منزل درویش است  
 دانی الله که او محصل درویش است

شده عالم مقبالت ای صلیح  
 آتش آنت که در وادی نازده است  
 بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود  
 رجعت ال چو قائم بقادر ال است  
 بگذر از هر حله رپ در پای است  
 آن مغالکی که بود کوی خوشن است

باید اسیر اگر گفت و در زنجیر  
 که نه پیر نیک و کلّی بل درویش است

ایام بهار آمد می داده شاید  
 این بس بود ممتا و مخصوص است  
 از جام شهودا کس کوهره ندارد  
 بسیار بود صورت لیکن همه بی است

ساقی قدحی در ده تقریب تعالی است  
 در فصل کل نوری راجع شود می  
 مشد ز لعل او کل خاصه بی است  
 بی رجعت نمی که او هم حجت و هم است



خود عاشق و خود معشوق از رورس  
نخستین است  
حسین از لی سهرار از عشق تو نیست

ای نقش کل چو کل محدث	کم تحلف ان تنفث
از جبر رخ تو تلخ کام	عن منطق الی نسی
شیت لی اشباب عمری	لو فزت بفرک المثلث
ای آنکه قیامت رفعت	من بھرک کم اموت بعث
عاید بتو است هر ضمیر	ان ذکر الحبا و انت
هر چند مقصودم رسم آ	حتی م علی الفراق کث
هنس کام تو خست برین	الرج مع الغصون بعث

نیمان شکر است یار اسیر

بالوصف معا و وینث

دل است نماز تو دیدار و کوچ  
قانع تماشا است ز کز آید کوچ

دارم ز تو ایستد که از بعد وفا  
بنیاد کن دلدوز تو آمد بنی  
ای مرغ چکوم که بگویش غنم  
در لوح وجود از به نقشه که نگارند  
بلبل بچرخ شدل و ستی سیر  
بچاست مداوای بیجان  
مهر تو کجا وین دل چون پیشیل  
پندی شنوار بنده و بر خور زخا  
که هست حرمت که خوری اینجا

آئی نزارم همه یکبار و دیگر هیچ  
خواهد دمد از تربت من خار و دیگر هیچ  
حسرت زده نشین لب و لوار و دیگر  
چشم الف قامت دلدار و دیگر هیچ  
در هر دو جهان با و غم یار و دیگر هیچ  
یکشربت از این غسل سکار و دیگر هیچ  
تو یوسف و ما زال خریدار و دیگر هیچ  
هر کرد دل از خویش میار و دیگر هیچ  
بر باد ده این پرده نپار و دیگر هیچ

ای سرار اگر محرم است از رخا  
در کون و مکان یار بسین یار و دیگر

چسته ام شیرین سخن یاری  
شور شهر چندی سودی شوخی



نیاز از خیل نازنین  
بر آن سیر و ناز نازین  
نند باستان سربلند  
دینضا چو آرد را نیتین  
ز خط حضری بود آب با  
ز لب عیسی دم کرد و نیتین  
از آن زلف و چین در مجمع  
منوده کفر و دین با هم قین  
سوی صحرای کمر چین کرد خرا  
کبود بر جان حسن آفرین

چو اسرار الهی پرده پوشا

کمر آت حق بینست آن

تا کی غمت ناله و نیتین  
ز افاده بکنج حسی یاد توان کرد  
آتش و کنار از تو نداریم کو  
از نیم نگاهی دل شاد توان کرد  
حسن ستم این نیتین که تا  
کبرم که با این همه پند او توان کرد  
زاده ده دی نیتین که مازمی  
فی سحر خراشیم که آباد توان کرد  
ای که بدست تو سر رسیده  
یک شسته یا طایری آزاد

ای نور خدا کو گیم سوار دست  
دیکر کعب مثل تو اچا دیوانه کرد  
جانی و دلی روح روانی همه  
از مشت کمال این همه بنیاد بود  
آورد جھمی ب سرم خیل همو  
ساقی پیکے سا غم امداد

یک رست سودی نظر اسرا خیر را  
کم کرده ری را بره ارشاد تو کرد

ترا دوشنبه بلحیم و غیر اند مقابل  
مر از رشک بل جان می خواند  
ز کج سخته رقم پر دم دادم قدام  
بمهرم کر پر افشاند هم همان در وقت  
بکشم صفحه روی زمین هر خطی  
بغیر از نقش زبانی تو بر نقش بطل  
همانا از تو نوری یافت دلم که سجود  
و کرد کی چنین تقییم بد قبضه

من این خاوم ولی چون کلی دارم که کل دارم  
من این قبسم که اسرار قلب کمال بود  
تا کی یار بگام دگر ان خواهد  
چشم امید دل من که ان جواب بود

زبان ز ما سبب و تکل پند	مابر این شیوه و دلدار بر آن خوا
عوض باد گلگون صراحی چیدم	شیشه دیده ز خون صبر و نشان خوا
تا کیم شعله دل روشنی خلوت دار	شمع در انجمن مدعیان خوا
همه شب بیدار از آمد و رفتم	سک کوی تو بغیر باد و قحط خوا
چند مرغ دلم اندر شش سینه	بهوای حنیت نوحه گمان خوا
سر کرانی تو عسری نذر بردم	کو شکایا بچه تاب چه توان خوا
روز در سم که آمد شب و چون خواب	شب در اندیشه که فردا چه مرا خوا
صد قران که کرد روحت اگر حجت	رو شکایا که در خواب گران خوا

ایمه از دست تو در کویچه بازار اسیر

بعد ازین نعره زان جا به دران خوابد	چشم عابد و شاه تا عالی شد
مستانه سرو تا عقل و دین بماند	دل میر دار به طرفم تو جاسا
یرت میرکان تو تا عالی سار	غارت

قَالَ سِرُّن بَا كَنَّهُ آن شَوْخ تَن رَوَا	غارت کرد از کینه دین دل آن چشم
احیا چو عسی سردی زان لعل سحر خوا	گشت نه خواهد عالمی که زنده مسازد
کان بان موسی صفت کارید صفا	خواهی می معجزت زان است بین بها
دینا و دین و جهان در کار این کالا	هر کور عشق کلرغان کیر و داعی در جهان
اسرار خون شکست باغم چها اما	یکجا غم و در صیبت چها ای رقت

دیده را آینه روی شنی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و محی باید کرد

روز خود تیره ز رنگ پای	دل خود تنگ ز غم نه پای
دل شکسته کفای	خاطر خویش پریشان ز پریشان
یوسف از قهر حی باید کرد	مصر دانیت از بهر عزیزی او
کاروان رفت دلار و برهی	تا کی معشک کان هوس باید کرد
فکر بودی نخت تهنی باید کرد	اگر از مهر رخ نخت وقوع دو

خواجه کبان را بغلامان نظربری بود  
محتشم را چشم رحم کبی با کید  
سرکران این همه با ناز و نیاید  
بشید ره خود همسخن کید کرد

نار اسرار چو نور است از انزو که از دست

طاعتی که سن سودی کشتی باید کرد

بوی زلف سقاری برقرار می شد  
نار آهوی بین مشک تار می شد  
باغبان بوست کوئی آید از شستن  
فی خطا کھتم زین زلف یار می شد  
کرد در هوش مردمان رویت  
کایتز مار از کرد ره آن شسور می شد  
تا رساند مرده وصلت سوی  
یک آبی از دل متید وار می شد  
ز حسن از شکم سرخ رود  
کف زمان مرگان که شاه جدید  
صفحه جان پاک کن اسرار نقش و

شهر دل آیین به ندان شهر یار می شد  
تشنه نوشت چشمه چشمان  
خسته خاک دست بر خسته خوان  
الک



آنکه از خاک نشینان در لست  
 تحت جم کی نبرد کاس سپید  
 هر که دید بد و در حرم اهل صفا  
 شکر و صف صفا قانع پیا  
 لذت چاشنی عشق تو بهر  
 عافیت می شودش درد تو دران  
 کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو  
 بجای فلک و طعن قشربان  
 عند لیسان چین کل بشمار از  
 دل غم دیده مایه سیرستان  
 قوت بازی عشق و دل سکین  
 صید پیدا است که در میان  
 کیرم آنکه ز کرم داد مرا این  
 دل بن تیر کی موجب حرام

پای قمار نموده است و زبان

دیکر اسیر از بخر ناله و افغان

آن شوخ که بابا بکریه در  
 استاد فلک در فن پیدا کرد  
 که خطش آنخت بسی فتنه عالم  
 بنو عجمی آفت دور تو سر  
 کشی که بود سرو سحر و جادو  
 بر سر و کجا داشته کلام کل طر

دار بیش نیست از لعل کانی  
 اعجاز میست و کلام کسری بود  
 در طوف چمن دعوی همیخته کس  
 چشم سیه مست توان بی بصری بود  
 تنه نه همین پرده مارا بدرد  
 این محبت ز ازل پرده دردی بود  
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم  
 جز عشق تو چای سدی و شری بود  
 برفق بنیم این ندین تاج کما  
 در ملک نبون داعیه تجوری بود  
 از ملک ازل سوی ابد حیات  
 آری حکیم قیمت من در بدری بود  
 شهری پراز آینه الوان گزیدم  
 ایسار بر آینه در جلوه کردی بود

کی بود آنکه دل به باهت ملا بنمود

در دیده خون زد دست چهره نخواست

که راندم ز بزم و شدی عین  
 بر من گذشت یک طرفه نبود  
 کلین سخا اندر و لیل برون  
 خود رسم تازه است بخت این نماند  
 ما شیان کوشه بامت گرفتیم  
 حصی که غلام سید حرم زانو  
 ردان بود

کی جست چون بن زند کدای را در در کسی که راه نیم صبا بنود  
عمریت خاکسار بر ایش قادیام اور از ناز گوشه حشمت بمانود

ایسار کاظم سحرکس یار ماندا

منصور وار تا که بدار قفسا بنود

بمجلسی که تویی چون نبی که عرض حال کدایش پادشاه  
ز قلی بردت ایش پناه آورد اگر تو نیز رانی که ام پناه  
قاده باز بشوخی و شی سرورم که ملک عقل پیما ز یک نگاه  
که نزد قامت او دم زدنم که پیش طلعت او شرح حسن ماه  
ز یک کشته نازک بود مدینه کجا رواست که دستور ی نگاه  
حدیث زلف و رخسار که دای نیم شرف و درو صبا نگاه

یار کا به جلالت که نیست با صبا

که بر تو غرضه ایسار و او خواه

زمین خوریدایش در چرخش چرخش  
 غشش لافروزان و چه چون سوزن  
 برین تباه است گران و راضی  
 نمی یوم دیدار غمشنی در دلش  
 نمودند از می لعلش محبت اوم  
 چوب آبر جرخش آیه آن  
 زو کانس شد گوی شری جانان  
 نفیشتان ز دبا و سبازان غنایان  
 ز بهر آنکه دست نارسایان کب کوه  
 حقیقت چون که چنان نماند زنده  
 میدان طلب چون دید جان بزی  
 کسی را گوشتی بدم دم جان

بخرج افتاد از آن شور می رخسار می  
 هلال زرد شوق بر پیش زرد و زاری  
 ز شوق قد او اسکنه سوز چو بار می  
 ز شوق کوه هر دایمی سید لاله زاری  
 از آن می چون چرخش کوه هر دایمی  
 طراوت پی از سبزه باران و بار می  
 بروی کوهان نشی نشی آبروی باری  
 وزید از آرموشن فیه شکستاری  
 غزالی شد از زلفش هویدا سرده داری  
 دو چنان را میان آمد سخنها کبر و داری  
 سر خود را به کین کین و در کناری  
 بهر تب که زو خاکش کاش کاش

مژده زدن جان و این دلی است  
 کجا دل حساست که جان در کجاست  
 خفا که زدی چنانمودی شعله  
 اگر شیرین آمد در این صحرای کجاست  
 خوش بگو که دارا بس معشوق  
 فادای کطیف پروانه یکجاست

مدام از کز چشم بیابان غمزه آید  
 اگر چه پارسائی بود در ناله خوار

که اندک این دایه چه کس مرفت و  
 که از روز ازل بانگ صبر میشت  
 شد از شرب نیان تا تو کوئی محبت که  
 که بر دور سرائی عین مرفت  
 ز دستم بگو تا چه آید بر سرم کوبان  
 بسوی آن کجاست که کس مرفت  
 مکر دانت که غم دم است بر دوز  
 زهر دین جان چون نفس مرفت  
 نصیب دل بود از پیرین دل پند  
 چو مرغی که در لافش مرفت  
 بدل از غم زشت آن کجاست  
 حذمت غم از پیش و پس مرفت  
 ره کوشی همی پیوسته هر دو در شش  
 شد شرمند پیش خود در شش

با این لطف روانه ارغوان نشود

با عدالقت سرور جان نشود

فروشی همه تن شده است بشن	که سجده است چکنم غیر بکمان نشود
فغانم اسگ چو باران ز دیده آید	بخبر کنسید که تا کاروان روان نشود
بان رسیدگی کشم زین حین	که با رقیب خود آن با هم بمان نشود
دهی نبود که خون در دل شکست	زدست یار روز گردان شود
مگر که میسکده را با رنج بکشند	و گرنه کارشانی ز آسمان نشود

بآه کرم خود آهین چو موم کرد آید

با و چیلان دل شکست تو مهران نشود

دل شد از دست یار آن فکر درین	مرهم زخم عین از آب کمانشید
شهرسوارم می رود ای اسگ را	ای سپاه ناله زود و جنگ مید
که رود از شکست الکنر و آه شعله	شور محشر شود یار این پیمانشید

خرد

خسرو چاک سوار غم خرم جوان کرده است  
مست عشاق بر کوی جویا کشیدند  
می تنیزد فایس کرد و بیای می  
از خدک آه و لهجی بر این کشیدند  
آن دل نازک نزار دطاق فدا و داد  
داد خوانان دست خود کوته زدایند  
وادی غم هر کف خاکش نیاید لی  
رهروان ترک آن جوان پیاپی کشیدند

طوطی گویای اسرار از قفس محکام  
زان لب شکر سخن در کمر تاس کشید

جان کیسری کز سپاهی برآید  
نمیشیر روی ماهی برآید  
هر افسون و نیرنگ کاید زیبا  
ز جادوی زلف سپاهی برآید  
جوانا بهر جور ز انداز بهر  
که از سینه زمی آهی برآید  
چه افتاده باز که کام در گما  
اگر از تو گاهی نه گاهی برآید  
تعلل صبر چون علاج دل ما  
ترا می سیح از کجانی برآید  
بر سوت کوش امید که شای  
صدای درائی ز راهی برآید

چو کوهی است با غمت بردار  
 بگو چو چنان پرکاهی بر آید  
 به صرخه بین پرشت و طالع  
 که ماهی بر آید که ماهی بر آید  
 عجب سر من نیستی که  
 که ای اگر رشت شای بر آید

بسته نخ و ده جان شیریش هر ار

چو رفت از برش جان الهی بر آید

پارسیان ریائی ز هوا آید  
 که خجاک در میخانه چو نه نشینند  
 پرشایان ز کمان خانه آید  
 بگذشتند ز دل آنجا نشینند  
 توشه خسته و عار آید این  
 خسروان کی شده بارید که آید  
 پارسیان مرده را در چشم چو  
 کو بجزاب دو بار و بدو آید  
 هست هر روزه از که در دست  
 کی بفرق چو من میسر و آید  
 صوفی اسادل جان کسوت  
 که که در حلقه آن رلف و آید  
 راست شو ساقی و بر غم مخاف  
 تاجوانان عراقی بنوا آید



سبز پوشان خطا عت اگر رحم اند  
 برب آب جا کام روا بشیند  
 طایرانی که پریدند ز طرف با  
 یکی پیام صرم و باب صفایند  
 جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا  
 شاهدانی بچنین حسن چهره بشیند

بمن بکنظر آن ماه نیست نظر انداز	بپای انداز نظاره تن زار هم انداز
صبا آمد پیشان تو کوئی تشویم	ز زلف غنبر نشویم و می اندر محرم انداز
ندامم تا بکی کردون خلاف طبع	خدا این صبح کجاست قمار از گردش انداز
ببند حجبی چند اجرام علوی از حجب او را	کز اوج اشکاتش چشم لطف دلبر انداز
نه کام از گردش کردونم گزشت	چه شد ساقی که باری گردش دریا
چو مارا تشوین رویه کستان ارم	خیل آسادم خود را بروی آفراند

و در جازایا دایه اسرار اگر با و سحر کا  
 ز روی شاهد اسرار آن برقع را

خون چشم سیهست خون سلمانی <sup>چشمه</sup>  
که دویران بخت خانه ایانی <sup>چشمه</sup>  
شده کانیت چه آورده زهریم <sup>چشمه</sup>  
کا چشم سیهست تو سیکانی <sup>چشمه</sup>  
آن نه دندان بورت درج بروج <sup>چشمه</sup>  
نقشه حکاک ازل در رخسانی <sup>چشمه</sup>  
کیسوی تست مسلسلنده یا برد <sup>چشمه</sup>  
بی تحریک خون سیه صبا نی <sup>چشمه</sup>  
در کوشش تو ز در عدن بعد <sup>چشمه</sup>  
کسوت نام خست جو تفرقه <sup>چشمه</sup>  
شد چه پیراهن کل خاک کرمانی <sup>چشمه</sup>  
بی محابا مرو از زلف و لاری <sup>چشمه</sup>  
بر تسم آزرده کنی زخم بر شانی <sup>چشمه</sup>  
نیت سبوری نم که ز دل دادیم <sup>چشمه</sup>  
ورنه برهم زخم افلاک ز فغانی <sup>چشمه</sup>  
بت پیمان کن عهد کسل با دت <sup>چشمه</sup>  
که بدل است سرف تو یمانی <sup>چشمه</sup>  
تا که دادی تو سرف دلاوزیبا <sup>چشمه</sup>  
رفت بر باد ازین حصه دل و جانی <sup>چشمه</sup>

بر خیال رخ آناه در شان همه <sup>چشمه</sup>  
دارد اسرار ز اشک خیز خانی <sup>چشمه</sup>  
۱۵۱۱

باز میخانه عشق قسم که ایانی چند  
 باد و نشان و خورشید و خروشان  
 ای که در حضرت او یافته بار سپهر  
 عرضه بند کی سپهر و شانی چند  
 کی شه کشور حسن ملک ملک  
 منتظر بر سر اینند غلامانی  
 عشق صلح کل و باقی همه حبیب  
 عاشقان جبهه و فرق جمع بر پانی  
 سخن عشق یکی بود ولی آوردند  
 این سختبایان زمره نادانی چند  
 آنکه جوید مهرش کو بس کوئی آ  
 نیست حاجت کند قطع با بانی چند  
 زاهد از باوه فروشان کند مفرود  
 خورده نهیاست در این صلقه وزند  
 نه در آخر حرکت بپزند در تکیه  
 که بنودی بر زمین چاک نشینانی چند

ایکه مغرور و سچاه دوسه روزی بر ما

روکشایش طلب از نیت مردانی

بی سبب از اجدائی

بارقپان آسمانی

یار با با پوفانی

میکنند با آتش ناپاکا

شمع روشن میسازد	راه مردم میزند کیسوی
وز فروغ او که آتی	کاسه کردون بخت بگرفته
عابد سار ساری	در هنر پیش بخراب افرو
طالع مانا ساری	زین طلش را بباد کو
ترک این ز پیرانی	زا پدارد روی انجام
عشق او شکل کشانی	کی مفتاح خرد بانی

بر امید اسرار رو کا بنجام کار  
کار خود سه خدای میسازد

بونی خوشی بار ماند	کل رنگ نثار ماند
بی لاله عذار ماند	ز پاست چمن ولی صفا
چون در کف ماند	در در صدف کنونی این
چون آره بهار ماند	تغز است پر سع و لیک

کل سگیند او نه  
او میل شکار ندارد  
عمرت که از برش  
پیکه بدیا ندارد

ایسار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ندارد

کر آستان دوسه روزی بگذرد  
بود که کو شسته میبوی مال گرد  
نشسته ام بر بت روز بید  
که خاک راه تو ام بلکه تو می  
اگر تو هر چشانی مرا بود تریاق  
و کر تو در سیانی مراد او  
ز غنچه لبش عقد دلم بخشد  
کیم بهار می کره آسار د

هین نیل دستان هرات سیر است

که بر سر باغ تو در هر صحن است

هر انکو دیده کشاید بر اویم ارجان  
زبان کبر برید کس دل بر جان  
مخوام زان قیامت نبوی بی و  
بی جانی که او باشد که دل بر این وان

کس  
 من سرسبز مهرت بندد در بروی  
 اگر بندد همان آتش جان آسان بندد  
 و در چنانه خواهد بست بند و فصل کل  
 بیامی دوری میرم که دست از جان  
 کرده آغشته در کارم تنی که از اشک کلام  
 فغان عالم آشوبم نماید رستی خیز  
 اگر بیل دو چشم رهنه خیل فغان

همین بی چشم بد از یار کند عقد نظر هزار

که از سردمان او و پستان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دل باشد  
 مشغله را کن بیکه مشغله باشد  
 ناله حق است دل سخن بشارش  
 نیست رو پر نقوش باطله باشد  
 کام بره چون زنی که در بی کام  
 پامی تو چوین و راه حمله باشد  
 بعد مسافت اگر چه در راه او نیست  
 تا سر کوشش هزار مرحله باشد  
 فی زلزلت جو نشان و فی هلاک  
 ره بسوی او نفوس کایه باشد  
 روح که قدسی نخست نفس که طبع  
 روح بخاری و نفس سائیه باشد

سلسله بایمین ز کیمسوی دلدا  
نفر جنسونی که انیش سلسله باشد

زب ندارد که عشق جهان سوز

خلوت اسیرا اگر چه مل چله باشد

بر دم محبت و رضای تولد  
بر شم رنج و شغای تو لذت

همه اطوار تو ز پا پسند  
فرو تیه تکف پای تو لذت

خواه محراز تو رسد خواه  
مهر تو عنبر و جاسی تو لذت

چه بازی چه بُزری سارم  
چه ولا و چه یلای تو لذت

نیستم را بیک درکات  
خواه لا خواه بلا بی تو لذت

کر برانی ز درت و آرزو  
خود تو دانی همه را تو لذت

چه کذازی چه نوازی  
مانی و جسد نوا می تو لذت

از تاسب بر اسرار اسرار  
زبان لب نخته سرای تولد

نیم زلف نام و نوازی  
در سینه کمره و نوازی

سیر که بدارد ز تو سیر	و دیده که پسندد نبوی نوک
نی چه خطا رفت که این سیر	کز کمان لعل تو اش نیست شو
جمله هوالم بتو باشد عیان	نور رخت کشته نهان از خیر
دیده خفاش چه و نور مهر	طاقت پروانه چه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکیت	زنده شوار عشق درای از
زین ملکات چه نگها چه ملک	تسبی ز حاصل نانی لصد
این که برست نور شد از طلیعت	قاعده با سیر بحر و طاق
مایه طلعت رصود دور	تا شنود گوش دلت صبح
اکی شنیدی که از ویش	رغم با نیت که نبود شر
ز آنیه دل اکر رفت ربا	نیخت اندر نظر آید چو حو

از دل خود دیدش هر ارجو  
خیز ز یازاکت هفتد المروز



از زلف یار میرسد این باد مشک است	جاء الصب با بطن ز باطن و از
حسلا حاتم کعبه لکای با بر	یک محبتی مقدم فرخنده بر
القلب طول عمری فی دریا	در آرزوی بیرون قدو شخرام
حور احبتی هی با بد	آدم باین جمال نیاید با این
قد شویست نسیم صبا طره	ساقی یاد روی صبح صبو
کادابا صبح نسیم و الیک قد	تا کی نهان بشری چشم آفتاب
آن می که نور موسی آن یافت	آن می که آب خضره و او دارد
آن امضت ز جاتھا خطف	مشکوة دل فروغ رنصباح باده

می تند و سکر فاسد یا جوج مفسد است

هشدار از ارض فلک هر آری

واند رفیق عاشق کجاست بر دشت گل	پرورده نیا کجاست میست گل
از فاش تیر و کمان زابروی پیوست	از بهر قتل عاشقان کمان و ناک

شد خود خدی این او کس جان نبرد کن  
 چون ماهی خون طایر دهنم زان او جان  
 درش آن لاله سر چون بر خود  
 تنها نه ازین بد دل آن شکوهان  
 جلد است و چاه نرسیران اندر  
 ابرو و زلفین محراب ری

تاسعین او کسین دیش کن  
 زین کج خوش کچران افتاده در  
 ای باغبان غنچه برو قدش کن  
 هر مرغ دل از غزل غنچه بدش کن  
 در قل رباب صفا چاک و ترودش کن  
 تقرب کفر و دین تو خید و سرش کن

ای خیر مطلقات تو نفی از تو سم اثبات تو

با آنکه صدره مات تو اسرار شدش کن

خست این یاقمراش طور  
 پاض هرات چون صبح  
 مکه نیست یا قوتی دانت  
 اگر لغت نبود پی پای بند

چه رویت این خالق خالق النور  
 سواد طره ات چون شام دجور  
 منکاش دلم بر جشم ناسور  
 بعالم می منکندم از لب سور

فناوری طاعن و العلیق قاطن  
جسینے سائر و لقلب مائور  
نصرت می نصرت دردی  
از المیور لم یقط بمعور

ضراب لعل میگویند سار

پندار شش ضراب آب کمر

کل میدرخ و ز باد نوب  
ساقی تقدی کو چای ز می  
رکشت زار شش ز شنبه  
رخش نظر بران تنفرج سبزه  
یک صفحه از خنجرینت بود  
در باب شرح و فصلی است  
دریای خون پینه مانوج می  
منعم مکن ز گریه که بنود با

عصرم بنود مردم چشم بر وزل

شد دیده دجله ماکه رود خیر

رینه دغرق ز روی تو یاد آید  
ام کل فیک عقد تریا علی  
نور تحسین ام هو بالطور مضت  
زلف آبر عزایتو یا عود بر

سروقلبی پوش خطای کتب خرام  
 در آله موج حش خطا طرقتا  
 طاقت ابروی تو در آفاق  
 و ترف کلم فاصابت بلاؤ  
 ای آنکه تیر چشم تو از خطا  
 فی شتر علم ای خطا دمی  
 بر حال من نبخت دل دشمن  
 مالان من حوی که می قلم کج  
 درویش بنوایم و تو پادشاه حسن  
 زمین آستان مجنون بیا که در  
 کلم فم ایضک لو قوت باله  
 محل منبذ برشته ای بران دو  
 در می علی ذراه فماد و زو  
 یاز کب سلیت عبرانی من

اسرار عشق بر چه بستم نداد شود

آخر بهفت پرده بشک پرده

ای غمده رخ آتش لعل در زده  
 یاقوت ساز خون که ما غم زده  
 زنیان که تو طرف کله از بار  
 بر افسر خورشید فلک بر زده  
 دیگر خطا دیده ای اموی چو  
 وحشی صفت از سر زده سر زده

تر کرده از خون شهیدان لعلت  
 داغی بدل لاله بسیر زده باز  
 زان آتش خسار و زان غالیه  
 آتش بدل عود بمجمر زده باز  
 ای آنکه تو بر تارک اختر زده  
 بر لطف توست دیده اختر زده باز  
 بر سنده رشته جمعیت دلهما  
 چون شانه بر آن لطف معجز زده باز  
 شیرین نشکر خنده کنی کام حیا  
 ای غنچه دمان خنده بشکر زده باز

ای سرار نظم تو چکد آب قنط

کویا که در آن آب و هوا پر زده باز

عنم از حد برونی دارم  
 دل بسیر زخونی دارم  
 فراق آمد زمان وصل شد  
 چه بخت و از کونی دارم  
 قدی همچون لطف زان خوش حاز  
 عنم قد چونونی دارم  
 چونی هر استخوانم در نوازی  
 زناخن تیشام در سینه کوه  
 چه ساز از عسوفنی دارم  
 پیشم پستونی دارم

ز خنک به محل نشستم نه صبری نی سکونی دارم  
بهر اسرار از سودای لعلش

زده شور و حسه بونی دارم  
در دام خود کی افکند صبا و عشق  
آری نهیده دیده بین صید  
نی سودی اندر پشه نی حاصل زانید  
عیش بر وی کار بر حق بن است  
ای لبر بھرین بھر رویت دزد  
سخت و بیچاره ام ای راه نام فراد  
مردم در کج فتن و زکرو دل دار  
صد رخه در دل نیست و کار خنده در  
لیکن ملک عاشقی این میت گیر  
بیمیک کیم در دین بهر داری  
تا سوی دل بوی برد از بنه میاید  
بنو عجب کای نفس ناکه گشتی صدرا  
باری ز می نشین با تو کلم هر خار و  
ای باغبان چون کل را جدا از غنچه

سر در گریان کرده ام با خوش باشد تر من  
تا از دل افشا کنم کو محرم ایراس

غم عشق ز نشاط دوسرا را  
 تو بر بندم جام زدن تو  
 گریه رایش عشرت از زانی غیر  
 نیستم در خور لطفت طمع از بندم  
 خون راز رنگ نام شایسته  
 ملک اعجاز و کعبه که در ملت عشق  
 آجر عشقم و سرمایه من دین و دل است  
 در عشق نوحه پیچیم بقانون شفا  
 هر کسی در کف دولت صاحب جامی است  
 دل قوی دار تو اسیر خدا مارا

بدیدم آنچه در بحر حبش  
 بخج خلوت بجزان شب و روز  
 خداوند این بند کربش  
 تله میبهم دل باخیش

بود و فتنه بجرانت کنایت      بود فردوس منی از وصال  
 حرام است بار چهل پنهان      بشرع عاشقته کرده عیال  
 زمی ساقی باد روی بخشاید      نیم کرد در خور صاف زلال  
 که شد مقابل او کاف      کلف بر چهره او از انفعال  
 ضایع کرد اگر چشمش گشاید      خداوند از آسین چشمال  
 نمی پرسد که مرغی بود مارا      گرفت رفقه چو نیت حال

بهشت اندم بهشت از دست بهار

که دید آدم فروپای آن دانه

مدتی شد دل لکشته نیامد خبر      یار سباز رخ جفا پیشه چه آید  
 عهد کردم که بروم مژده میکده      که غریبم بسلامت برسد از سر  
 ای صبا که روی از خطه من      برش دل ناکه پای آتش  
 حال دل بر خضه نماید بر سر میخانه      تا که یاد کند وقت دعای سر



بایدی که منکر کرده ام آید ز تو  
و مبدم آب ز چشمم ز هم رسد

آنکه اسرار بسیار بدو لگشته خوش

کرده تدریس کوفی همه تحت جگر

دو شکوهم سازد نکته غنی سرو  
غنچه ساقی بوس قفس باقی نبو

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز  
از غم عشقش کبود ره و صلش کبود

سینه بخاش تا توان می صرا  
بهر کل عاشقش تا توان می خرو

خبره عمرش سوخی پریش کوه  
شارع منجانه جوخی سحر سحر

آز تو باشد اثر نبود از آنت خبر  
نیت در این به تر و شمنی او عقل

بر سر کوفی فانی سر خوش و زندانه رو  
فصل خموشی لب و قفس جانان

نقد بلا کاورند بر سینه زار عشق  
کربت تا خیر نفس او جان فرو

بر در پر مغان باش کمین بند  
دست ادب بر میان حلقه فغان

نماشیه دولتش خیل ملایک کشند  
هر که بجان کشد ز دلی را بدو

مشریب زندگی کجا مرتبه زبرد کو طعن بر زبان مژگان از خود پیش  
چون نگویند بیک پیشینیت هیچ کوهش کین دیده بین پیش

بنده اصرار شوطالب دیدار شو

و افک اسرار شوندوی جان

نه آینه دست از طبعش قیامت نموداری از نمیش  
صفای ارم ترهت باغ خلد همه ستعار است از خفوش

یلحان و کان ملاحه تمام بود زیر بار حق لغمتش  
بقه سرو آزاد در بندیش یکی غنا از دست در دستش  
همانا که یعقوب در برین سفیده است کیمه از کیمش

نیز مش دلا شمع محرم است کجا با ریایی تو در خضرش

زبس دغش اسرار دارد دل

نروید بجز لاله از تربتش

مَنْ تَبَادُلَ فِي الْقَفْصِ	قُلْ نَحْنُ حَسْبُكَ مَنِ الْقَفْصِ
رُوی آزادی ندیده دیدم	کیف قدمنه صند فلفن
مَنْزِلَتِمْ كَوْنَدَسْ مَاذَا بَدَا	بَدْرَتِمْ كَوْنَا مَاذَا نَقْصِ
قَالَ بَذَلْ مَجِبَةً نَظْمَةً	أَيُّهَا السَّيِّدُ شَرِيَّ الرَّحْمَنِ
دست در اثر سحر عین شو	فیه صغیر کف جبر لم یغیر
دَعِ السَّيِّدَ طَائِرَ السَّيْرِ السَّامِعِ	عَشْ كَوْعَشْ أَنْ بُوْدَ أَنْ
کام در میدان نه و کوئی بران	اَشْتَرَا فَا رَمَى لَقَبِ الْفَرَصِ
ای زده پرا اندرین آب و هوا	اصح فالاشراک نصب للقبص

دیده اسرار پسند چرخ

جمله من یکسین دی بخشا حصص

ز جهان بُود وُحُوْدُ غُضْ	کل عرض بوده و بود تو غرض
کمر چه مسجود ملک شد آدم	بود از آن حبه سجود خود

زین همه شاد و بشنود  
 ذوق را شد شنود تو غرض  
 که چه دستان کن کل لیل  
 داشت در پرده سرود تو غرض  
 آنچه کالا که در این بازار است  
 هست سرمایه و سود تو غرض  
 بزم آراء حسن برار  
 در دو کون است ورود تو غرض  
 که چه گفت کن و نشنید  
 داشت هر ار درود تو غرض

مسیده بر رخ آن ازین خط  
 بنفشه سان بگردا حسین خط  
 جهان بگیرد بخط دورش  
 سیلکان است و دار درین خط  
 بین جو شده بر جهر شسته  
 مثال مور کردا کنین خط  
 کرده تا نوشته ملک تقیه  
 رستم بر صفحہ روی حسین خط  
 برای حفظ او دست خدا  
 رستم کرده بر آن لوح حسین خط  
 چو خط ملک مانی گم شده  
 بنیسه این حسین نقاش حسین خط

بود سر خط ازادی اسرار

و یا منشور است کسایت این خط

افسرده کاینم از باده کو تادروی آیم فقط چون بط

غم شکر اینگز دوران بلا کو جام و ساقی کو عود دوب بط

آفاق دیدم انفس سیدم من ذایده انیه ما شفته قط

صد چون سروش حلقه بکش ناخوانده اولوح توتشه او خط

جانان جام جان و روانم نی بلکه اعلق نی بلکه ابط

جنات و انفس ارباب دل آن غبن مخش وین برج عجب

اسرار خبر نام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم ملکه او سط

هزاران افزین برجان حاج همه غریم در حسان فقط

ز بهتم اسمان عین آ لسان الغیب اندر شان حاج فقط

پیر نیست لیکن زنج کرد  
 ای طایفه دیوان حافظ  
 چه دیوان که پیرش هم دیوان  
 بنوده گویب رخشان حافظ  
 هر آن غوی کند سحر هلال  
 دلیل ساطع البرهان حافظ  
 ای اغواص دریای حقیقت  
 چه کو بر باست در عمان حافظ  
 نه تنها آن خوشتر در غزل  
 طریقت به حقیقت آن حافظ

پا اسیر اما بر شایم  
 دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش بر افروخت بزم ابد  
 همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع  
 آفت طلعت ساقی پس از آن برده  
 آمدی بسیار بنظر این اوج  
 جلوه تجلی و مجالی بودش که ناگو  
 هست در عین فقر و دبداران اوج  
 بنودش ز یک پرده نواهی عشاق  
 بر مخالف راه این ستیاید با شعاع  
 نور و ابرو کن و خازنه هستی  
 بشنوی کاینچان دیگر از صداع

فست با آه از سر میانست  
از میان پرده افکار و براندازنا  
ارجمت گسترده بر زار  
بس که است با تو انیکو نه

ایک جوئی در دلداز پابر در دل

دی کوئی ره اسرار کن خوش و

جدا شد از بر من با کف زار  
در غم از تنم صرخ سپار در غم

نمود سکنیت سخن چو یوم  
ر بود یوسف من کرک روزگار در غم

چمن شگفت و مرا غده ز دل کن  
کلی چشیدم و کبشت نوهار در غم

منع که ورق پیش من نهاد  
نوشت بر سق من خشت بار در غم

میان دایره غم چو قطعه ایم

تمام عمر گذشته به نیدار در غم

ساقی پاکه عمر کران بیهوش  
دایم نخواهد این در جان ماند در غم

طفلی است جان محمدن اورا  
چو خشت را هر و خند محمد کفر

در تنگنای پنه بود جوجه از قفس  
 پر ز نسوی قصور چو شد طائر ز قفس  
 ز آغاز کار بجانب جان نیست  
 مرگ را پسند نفرین جان را نیست  
 آبی ز آفتاب بنجاک آمد از بشک  
 خود بودی آفتاب چو شد برده  
 اینست پس که حبره شد کشت  
 پس در صفات نور شد آن نار  
 کرد آفتاب باده محسوسه در  
 قد کان من سناها الارواح  
 موسی جان ز جلوه شدش که جزا  
 وتلی بوجه هوذا الشطر والنهر

ایسوار جان کند ز چه روتر کاک

پسند جمال مهر جلال شه خف

ای کوی عاقبت برده است عشق  
 من عقیاب عقل چون صعو در خنک عشق  
 ای بی کوچی ملا خوان سر خوان  
 جان بکن بد رود من منصوران عشق  
 جان وای جان و دانش کی پایدار  
 چون نهند در نشین زرم دل اور عشق  
 مرد زرم شش شیران نه بکوی و  
 ای سر ز آرمی خبر تو کجا و خد عشق



دربود و شکست شد بینه و شکست	کرد و دهرام کرد و رام زین اسلام
کی نغم هر دو عالم شود شکست	ایک یخوانی رستم سوی جنات قصو
راست شود و بشنوی از هر نو	اوست اندر هر مقامی که روانی و کجا
جلوه در هر رنگ دارد و صورت	هست زین صورت متنی و پیش
کز خارستان پس انورج اید	آنگه شود طالب العلم و لایق تصنیف

شوتی از خود چونی هر رمی نوش و نوش  
نغمه و او در عشق زد و دار چنگ عشق

آسمانی سر و پایی بود از عشق	شش دیوان قضایاتی از دفتر عشق
که هر گوشه بسی سوخته از عشق	نه بهمن نینه بر آتش زده او
با همه سوز بود اهل کوی از عشق	سر بسینه ناکر چه کشتی افاق
هست سکه قطره آخشمه جان از عشق	آب حیوان که خضر زنده جاوید
کوشد از خاک نشانی از عشق	نیز ز فتنه بر بنده کسی

میسر اند مقامی که خدایش <sup>دست</sup>   
 منظر عشق نه شجاست مقامات <sup>ظهور</sup>   
 طایر عشق تا فرمایون بال است   
 هر چه او میخیرستی بود معدن <sup>عشق</sup>   
 عشق ساری است خدا را حقیقت <sup>حقیقت</sup>   
 نشود هم بدم صبح قیامت <sup>پیشیا</sup>   
 چو دی را که کند از بند سیر <sup>عشق</sup>   
 گانچه در بزم غیب است بود محضر <sup>عشق</sup>   
 قاف تا قاف وجود است در <sup>عشق</sup>   
 هر چه منظر حسن است بود مصدر <sup>عشق</sup>   
 نیست انجاش و هم نشی <sup>عشق</sup>   
 هر که زدا ز کف ساقی ازل <sup>عشق</sup>

تاج ابرار علی قطب مد <sup>عشق</sup>

او بود دایره و مرکز او محور <sup>عشق</sup>

بتیغم کرم غالی سینه صدها <sup>ک</sup>   
 تو هرگز کرمی آری ز من یاد <sup>ک</sup>   
 ز سر تا پاهم حیس و حیات <sup>ک</sup>   
 ترا سر و چمن گفتن زهی <sup>ظلم</sup>   
 فود بی تیغک اقلب هوا <sup>ک</sup>   
 فانی طول عمری گشت <sup>ک</sup>   
 تقالی من بهذا الحسن <sup>ک</sup>   
 و ما بد را اله یا حی منک <sup>ک</sup>

مشت اخلعت را بهار	و صبح طالع لی من بیک
سرت را از وفا داری که چه	بقتل من بغیر الینبیا و صا
مکویت راه پیمودن که باید	بیاب القصر از کثرت قتل
یانی ماعیته را یا لین	وانت الساعة ایا نرنا

عزیز امصر دل جای تو باش  
فما الیاس لو اکرمت مشوا

ایکه ریزی بل ریشم از آن حقه	حقه بازی زده ان تو با خوت
جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک	هر پس تو ز چشمم به الله محک
مکطرف رنجی از بی گنجانین	یکسو او نجه از طره چون باد
من دروغ آیدم آلوده شود دا	زاده از در سخنان برو دور
کر تو با سر و قدان رخش	چرخ بر تو زده کوس استیک
دل من برده شد شور خسته	نام خوین همه از دفتر خوبی شده

شعله خونی بر خاک نشین آید که بدیدم معی ساقی و صراحی همه

خال بر صفحه خسته و تواند سماک

دل اسرار طید زان چوشت بیکت

ماند کیمیز خست طلب کز مان بیکت  
تا بگذری بدانش اسما تو از ملک

فرمان برت شود ز سما جوی تا

ورنه چو در خرقه و دست آرا

انگشت ناسد اینکه کند قیام

یک قبضه از غاصرونه قبضه از

برینه رواق کام غم بیکه بر

خواند انگی که صرف خود می رانند

وجه بکار باقی و باقی ز ما

بنود پیش دیده اسرار غیر

کر ترک تعیس کبری و فرمان جبار

دگر آن عشق پست آرا

داین سب بن زر خالص غاده

و ادت چهار دور خواند رخت

چون خاک و جان پاک قرین میشود

انموز حی که پیش بکست در وی اندر

کوشش نای تا کمری از همه

در جمله مراتب اعداد لایق

زدی شطرات شانه بسینل  
 که صحرای بوی خوشی  
 بین از تاب می بر عارش  
 چو ششم صبحم نشسته  
 چسازم بادی کوزاننده  
 زدی خوشه چیمان توان  
 چو گلشن را کند آراج کهن  
 چه باشد حالت بخاره  
 حکمای محال ندینگر  
 بدور عارش نشستم  
 بیاداشش دعایم نامز  
 گفت

چو میرانی دعای دریدار

چرا در چانه اش در می نعل

چه شوری بود یاران بهر  
 غنم کوئی سرشته سکر  
 نیزه سیاقی بزم محبت  
 بجز خواب غم در میان  
 بجز نورش نازد هیچ طبع  
 کستان خلیل است آورد  
 بهر

بر آتش اوه با پیشاند  
 کربال سمن در شد دل  
 نشد افسرده ز آب هشت  
 چه آتش بود اندر مجر دل  
 محل خبر بُرج ناری کوه  
 اثر بمسم خبر و بال ز قهر دل

بسوزنار دُورخ حنند دهرار

جهد کر یکشتر از ازا حنکر دل

فلک دوران ز مجر دل	وجود سده عالم منظر دل
اگر کسیر در عشق حوا	پاشا شوا ز کدایان دل
هر آن کالاکه در بارار	یجوسیرمایه اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم	نوشته دست حق بر دهن دل
سسته عشق کان در دنیا	کز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان سوی دل اسیرا	زفر عشق باشد افسر دل
چرا این مرغ دل پرده بر	چو بیت هر از بار دل بر

ایقانت تو سر و لب جو پیاورد  
و طاعت تو صورت باغ و بهار دل  
افکنده عقد زلف تو در کار جان  
وز طره تو تیره شده روزگار دل  
کو کشتی ز کیسوی مشکین او  
کز حد گذشت بر سره شطار دل  
نی از وصال همونی از فراق خوش  
افاده ام بوطه حیرت ز کار دل  
دینا دین و جان خردمند بهر  
پچاره آن فلک زده گوشه دوزخ  
دیدم برت چو خوار می لغز  
کشم ز پوفانی تو شیر سار دل  
خون میخورد دل همه سر خون تو  
بنود روا بد ورتوان سار دل  
رفت از بر و قرار بزم رقص کرد  
بازلف سقراط تو این شد قرار دل  
این سخت دل پیش کش هم نمکند  
دیدم چه قدر بود پیش اعتبار دل  
گفته که دل بطره خوان مده  
اکنون که رفت از کف من آ

اسرار موج بحر نیست  
آخر در رخسار دل اندک سار دل

هست در دیده نسل بدیده نسل  
 زین بقی که کرده خضم و غل  
 که شدش نویم نسل پیش بوم  
 بوم ساز می ضلال و زلال  
 که ز امکان برده بواجب  
 که نند از حد و ث طرح جدل  
 آنکه از نیستش نمود اثبات  
 پسند مکان حدوث ضعیف  
 آنکه یل و نهار بالیست  
 بنکر و کی بر بچ و دمنه و ل  
 فی چکوم چه جای اثبات  
 هست اثبات موسی عقل  
 میتی سازج است و در  
 دو نماید بیده احوال  
 یک منتهی است خرقه کس  
 یلین و برفه بر بن بوسل  
 عین با عین غیر از ره عین  
 بصل از هستی است عین  
 مسیح تفسیرت معنی  
 که چه نبود مثال هستی  
 کر چه صورت هستی بود  
 ترک مثال مثال مثل  
 لیک و هم و نیار اوقیه  
 که برسانی حققت است  
 کان



کان دارگان چون و این ملک  
 ملک و دیوتا و ک و تا ول  
 که یونی تو هر عد و است  
 جز یکی در قواشان محصل  
 نقطه شد خط و خط بسط  
 بیست و بیست محصل  
 باز در کسوت صوفی  
 ابث و احبده افتع و ادب  
 و ق صنوع مربعات مکر  
 هم چو آب قاهر جدول  
 قطره شود ز سرعت  
 چون شود از محسب خود منزل  
 عکس را که بری بصیرت  
 عکس آخر نود همان اول  
 هر که در سراسر عشق  
 ستره احدی غمخسرم  
 گفتم که کاینانی که خالی از عشقند  
 گفتم که کاینانی که خالی از عشقند  
 هم کالای نام لی می یابند  
 کون که شیشه تقوی چند ساله  
 دهم صهبای بخورده دهم  
 کتاب و خرقه و کلاه و زین  
 بار و چاک زدم چاک و بار بزم  
 شاد

فاده لرزه براندام من جنبه ساه  
خدا کند مبداء و اشد ساله زدم  
مرا بجل چه سپرد و کارگر تو بستم  
مر از باده چه حاصل که از نگاه تو  
بخود خو خویش بگویم توئی ز خویش  
اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش  
نداشت کعبه صفائی پیش کمرش سرار

از آن که شتم و احرام گوی یار بستم  
ترا چون بجا غیر است و اندر نهانی  
بر او ازانی او بادار لطیف زانی  
مرا که هر می آید است ای قوی خوش  
ز شه و کمر مصری آب زندگانی  
چو نقش صورت زنده است ارشد  
نیست نه شاش وین کلک زانی  
خط تعویذ جان خواند خط خط  
خست را جام گفتم و هم آینه خون  
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آجانی  
مرا از آتش هجران خود در این بسوز  
رشد طغی عالم و زشت حاد دانی  
کدامی درت یار مرا بهتر بود یا  
چو هست بی یار توئی صیانی  
همه آینه جان ز پیدائی تو نهان

چپیدار سهر ناندش و فرو دستار  
نظر باز است و می نوشد شراب اغوائی

علی صَدِّغِ لَیْسَ تَبْتَئِمِ	ازین غصه دل افشاده دوام
هَر آنکس که چشم ترا دید	آلَا اِنَّ هَذَا الشَّيْطَانُ عَظِيمٌ
و تَبَسَّ بِاَبْرِ خَشَمِ بُدُ	قَارِبَتَا ذَا عَذَابِ الْاَلَمِ
بهاران بدمیدد کل ز شاخ	فَذَعْنِي وَكَايَا رَحِيْقَانِیْمِ
چو مردم بخاکم فشارند	لَنُجِیَ الْمُرَامِ الْعِظَامِ الْهَلِیْمِ

فاده است اسرار شورم به

بذکری سلمی و محمد قید

شُد وقت آنکه باز هوای چمن کنم	اَمَّ بَهَارِ شَرِّ شَرِّبِ کَمَنِ کَمَنِ
حاشا که با جمال جانگیر غارت	نظاره جانب کل و بر کَمَنِ کَمَنِ
در دوزخ ارجیال تو ام و می	دو زخ پاد روی تو کَشَنِ کَشَنِ

بد نثارم قدم تو بر دم از سر  
 دامن خویش پر غم و کسب  
 تودیه ام من با بر من خال غار  
 بر آن سرم که سجده بر ابر من  
 رسد از خویش که ای سر از دم  
 چون با خود آیم و سفر از خوشتن کنم

بد رویت هر روزیت کل از دم  
 کرد سروقت از سر چون آردم  
 خط و خال تو چه بلوح و لطم نشین  
 نقش هر صورت زنده ببرد ام  
 بخار از غم غم عشق ناخوش  
 روز از دل که بستی من نهادم  
 آتشین روی با آنکه شد شرف حیا  
 کرد خاست سرم و داد کرد بر دم  
 آنچنانم تقصیر ام که دایم نام  
 کعبه را کند از دم را دم  
 خاک پایت که ادا کند و ر  
 بکشد اغمت این میل مرا دم

مدت بجز با انجام نیاید اسرار  
 نیست بکشت که با خنجر ز سر فدا  
 هنر

تحمل از غم تو باز روزگار کنم  
 اگر غماص این نه فلک و برق کرد  
 بطول روز قیامت شبی بیا  
 نیزم غیر بخش می رواد ار که من  
 بهن رسیده ز جور سپهر کشته  
 کنون که ناشده طوفان بار خاکر  
 جفا میرصد اندیشه کن از آن روز  
 نشیب نشد ایدوست کجاست  
 بغیر آنکه خورم خون دل چکانم  
 غمت رقم نشود که چه خستارم  
 که با تو من کله از درد انتظارم  
 مدام پست و بخون جگر دلم  
 که رخت بندم و ترک دار و یارم  
 که بلکه چاره این شمشیر آزارم  
 که داوری بود در نزد کردگارم  
 نه آشیان نقش گدازان دارم

عجب مدارکت تغمیه منج شد مرا

که غنایم و افغان نبوهارم  
 کرم صد بار میرا دامت فرخ گو  
 اگر خون مرا ریزی که بازت خاک گو  
 بدین تقریب شاید روز خوشتر رخ  
 بخون آلوده تیغ ویم مهرم ده

بکشتن من سپرد و بکشتن من  
 تن چون شمع از عشق آن یوسف  
 هوای آن بود در سر که گیرم کفری در  
 بر آغ تا شود خنجم هم آواز ز نیم دریا  
 ز شوق قدا شد شک طوطی چو  
 سر را ندن ز باغ ای غبان زلف  
 که در میدان عشق به چو کان بود که  
 ولی چون زلف غزال ز غریب را بران  
 بروی سبز را ز غریب طوطی چو  
 بیخانه غم با دست و دست  
 چو شانه من شست کانه آرزو با  
 که من از شش تو ملیح بیجا

کند که جای مسجد که کشتی است  
 سخن کوتاه بر صورت ترا در جیب

فغان که سخت با فوس می رود با  
 غیر بر سر و بیخ بر سر  
 میرد از دم آن زلف بی قرار و  
 بعشوه بر سر ویت ز من طلب  
 نه جام باد به دور و نه دو چرخ نکام  
 بیخست تیر صاهد نه یار و حشام  
 ز تو چشم دارم از تو چشم  
 بجستم که من اینی دل هم کدانا

هزار بار اگر بکسی بسنگ بپریم  
 من آن نیم که می بریم از آن بپیم  
 بپای خویش ترا صید پیش می  
 چه حاجت است که دیگر بپوشی دلم

بیزیر تیغ تو ای سرگشته شده بید

بروی مرده چشمه شیر می کشی ز نام

چو لاله بی گل روی تو دایم  
 بود ز بهر از وفات در ایام

چو در کعبه چه در دیو بخت  
 ترا جویا ترا اندر سرانم

در خون تیره ام راه فرود  
 که بن ظلمت سرانخشد فرام

بشم تا روزه مقصود نایاب  
 چه باشد که برافوزی پیرانم

نه از کوه شکوه خاطر نه از غوغا  
 نه از مل و اشود دن زرا غم

هوای یار باشد در سر هر

غزور عشق چید در دایم

اگر روزانه ام بجز چه از زلفت  
 اگر دیوانه ام چون بی نصیب از

دل من فی چنین زمان ماه مهر آسانیا  
 عسل زانو رسد ازین صبح که سالم  
 ندارم شوق پروانه کستان با هم  
 خوشاونی که در کج نفس ریزد و بدم  
 چو نارطره شمع شب فروزم شده  
 مثال فال شکستن الم تیرداوالم  
 ز تاب کیسوی آناه عالم تاب فی اتم  
 و زمان کشته شرکان سپهر کشته فام  
 چو عمری شده سپردج میانه پیمایا  
 ز خون میانه پر زین کینه نیاسم  
 دگر گونست دل کوئی دم خرم رندا  
 مبادا در کمان قد کسی کرده دست  
 مثال زد دست صرخ هرا را که چو حفا

از مشک و آه اندر بوبه نصیحه و تقطیرم

اگر باور نداری من نیک سرخ ایام

مشو سرخ چون زلف آبایت خند فوا  
 ز افغان سحرگاه وز دود آه بشکرم  
 بشارت آگروه کودکان دیوانه  
 خذر امی عشرت ز انجان نیکخت نچرم  
 هوا غشی شبازی با جوانم دگر نبود  
 بر آغم تا پایم پیری و در پای او سیرم



نیریا خوردار سستین نیکنه زان خ  
جوان را نی که کیرم <sup>نطفه</sup> دانی کیرم

غرض که خوش جان بنودم <sup>سرد دل</sup>

کمی عشق جوانان دارم که عاشق <sup>بیا</sup>

مبجگان بونی غایه خمار شدم <sup>سکر</sup> شیدم دوسه پمانه وار کار شدم

نور آن مهر مندر زره نمودارم <sup>که</sup> انا الحق شنوا از درد و دوار شدم

چنگ درد امن لیدار زدم دوش <sup>بود</sup> دتم بدل چش که پیدار شدم

آب هر روی حمی <sup>عکس</sup> او بود هراتی که بدو آیدم

هر خم زلفت که بر کونه کلونی بود <sup>دام</sup> شیدم ازل بود کفر شدم

شیده باده بده تا سکنم شیدم <sup>پنجم</sup> دم کن که ملول بر سر و دستار شدم

سالمها بود که <sup>سار</sup> بار خ نمود

شکر تبه که در محرم <sup>سار</sup> شدم

زور ز زشت کرد او <sup>آوردیم</sup> بخون <sup>نقد</sup> علم و زور و بخون آوردیم

یار یک کئی دلخواست از این اینچه  
 گاه از دید که از چهره برون آوردیم  
 نام از خورشید غمت کشور  
 روز این خط سویی که خون آوردیم  
 که چه دردی کش کردون می روز  
 پودلی من که این خونخوری در دست  
 آخر آن آهوی خوشی نشدی را بمبا  
 با همه رنج که بردیم و فزون آوردیم

شبی ندر دم اسیر بر در کشود  
 عاقبت روی طلب سویی درون آوردیم

از روز ازل میخورد زنده بر شستم  
 بر جبهه خیر قصه عشقت سو شستم  
 زاهد تو بباد دعوت فردوس مغر  
 ما باغ بهشت از پی دیدار شستم  
 از عشق کوشش منهایسته دلا  
 که خایه پیچیم چه زنا و چه ز شستم  
 جامی بکف آید و پوشید غیر این  
 فرداست که بر تارک نجم آهیم  
 اندر طلب که بحر مگاه بدیریم  
 که معترف مسجد و کاه می شستم

دود بخشتین چو با گلک دیر  
غیر از آنست که تو بر این دیر  
چون رشته شدم بلکه شوم زان  
خود رفتیستم ازین رشته گدازم

کی بر خوی اسیر از خاری کنشایدم  
کی ضرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیران اکشیدی در شطن  
و آنکه پیلان زان شدی در شطن

و آنکه جا کردی بسوق فقیه  
بلکه بالاتر رسد قدیران

نی بهین ایستیم ظاهر را شده است  
هست میر ما طهر مع باطن

خاتم الملک سیسے انعام  
فتبه مرآت ذات فی المن

الذی حیر القرون و قرون  
فون ذی القرون و الویل القرون

شایدان کا ورده تازج جلوس  
عمده خیر قرون ملک من

چون بند درز که پا خشم را  
در بنای هستی اقد جمن

و خراسان یکسر قدش کند  
مرغزاران هری شد مرغزار

بجز  
چون در زان  
چون در زان  
چون در زان  
چون در زان

چارمین شاه است تا جاک  
علت غائی بود زان چارمین

شد چهل سال و گشت اسرار

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافستے اسی عراق از روزگار  
که یاران را جدا کردی نایران

بها امروز نگذارندش اغیار  
بروز داور می رسم داد خواگان

لثاب غنبرین جنب خوار  
برافکن تا بر آید باندادان

ن شاید دم زدن و زنده نباشد  
با سبکین دلی سپهر عدنان

بماکن کوشه حشمت که عمری است  
بخاک در کسیم امیدواران

من است بدم قبولم کن که چند است  
شدم صحبت کامل عیاران

بفریاد دل را ریس که زیبا است  
عدالت کشتی غری از شیران

ندیدم حس از کشته خویش  
پنجم نوکی در نو بهاران

دل جان فرس راهت کرده  
که کوئی کیستند اینجا کاران

راه خامی حست بر دریا کن  
 کام جوئی قید ما و من و من کن  
 بیست و نوا از آن سون مبا  
 شورشی که نبرد و من کن  
 ااجت الاقلین کو چیل  
 چشم دل بر شا و من کن  
 خوابی از آفتابستان کرد  
 خیز و نعلین دو کون از پا کن

تاکت در چاه طبع اسرار جا

جنت سونی عالم با اسکن

شمع زبیرینک طفلان در جوتنها  
 و لیکن بازید اگر دمار محض را  
 چشمت ترا که از نوح و طوفان  
 که او کیم بار طوفان دید و ما هر خطه  
 نخبه دیده ام رانور غیر از خاک آن  
 سازد سوز دل خاموش آلاب آن  
 زل زنجور از خود میرود و هر خطه طفل  
 استلیمید بندش از قدم می پرستان

بجز آن شاه کشور دل در جهان اسرار  
 که امین پادشاه دیدی که ملک خود کند  
 کلاه

کلاه دلبازی بر سرش من      نیاز کج کلاهان بر سرش من  
 بنفشه سیر زده کرد شقایق      بدور یا سمن نلو فرش من  
 نماید دعوی کیش میسحا      ز لب اعجاز و از خط دفترش من  
 گزشت خواهش بود پیر کشتیا      بسنبل زاره کبریا کیش من  
 کدازد شمع از رنک جامش      وزین محنت بسز خاکش من  
 دلت خواهی شود مرا حقین      خدارا در جمال نورش من  
 کمر بسته پی تاراج مسلم      ز ناز و عنبر خیل لکش من  
 عرق بکر فیه جابر روی اش      بجم مساز آب و آتش من

بود ای سحر کننده لی زانک

پس او دامن پر کوهرش من

اینت بک کل سور بان تر چنان      تخت آبیات تو بان تر چنان  
 نیت ریگان چو خط نافه چین پیرین      سر نمود چو قدت تلخ خان نیز چنان

سیر کمال تو ای سیر و روان گنج غم  
سیرت از قدمت شد روان نیر خا<sup>ن</sup>  
که فخرت است بکاغذ و خرد و خرد  
که چو شد است پان تو بان نیر خا<sup>ن</sup>  
غیر محرم مجرم تو و محرم و محرم  
با من اینطور روایت بان نیر خا<sup>ن</sup>

روز مادیده براه و همه شب ناله و آه  
روز هرگز چنین است بشان نیر خا<sup>ن</sup>  
ببینی بنگار کمالی که در این نیر خا<sup>ن</sup>

در خاتم رسالتی ای ختم نیا  
چو کین بختم و چون نقش و کین  
تو بدراز هری و همه نیا  
تو هر انوری و بخونند سر کین  
بهر است علم طفل و بستان ابو  
آن بھر پکران و راز لولو<sup>ن</sup>  
پیشتر خرد و دانش اگر دم زند  
کای یکس بر صفتی خفا کند  
اندر پان بدیع معانی حکمتش  
چون در شکر حلاوت شود

از شوق زده فلاتون و فلاتون  
منست و خراب بوده و چون بدیم  
منست

فتنه چنان باشد حسنه را که چنین  
 عمر دوباره چون که فرشته از پیش  
 غنچه چو نوبه بکند از دم صبح  
 مهر چو نوبه سرزند از افق فلک بجا  
 در قضا چنان در درین باب  
 آتش طور موسوی که ز تو آرزو  
 شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال  
 منکر لغت او مگر بر تو نیست نظر  
 خواست که شرح آن دهد گایه تو بهر  
 کان و نبات و جانور و بود و فرشته  
 بوقلمون صفت پری قفسی بیکر  
 چو طالع خود بگو گوشه بر روان  
 آب حیات بود جلوه نما که چنین  
 چون تو برقی از برم باز که چنین  
 دل بجا از آن دمن نغمه سیر که چنین  
 سایه سیر و خود کن بر سر که چنین  
 قید نما بهوز دل بهیچان که چنین  
 از سر طور دل نما نور و شاکه چنین  
 از رخ و زلف خوشن برده گشتن  
 قدس و شهبه سر قهر و رضا که چنین  
 ساخت همه برای تو آئینه که چنین  
 یک یک از وجود خود گوید که چنین  
 چون بود ای کل پری بر بجا که چنین  
 بد چنان شود نما خود بچند که چنین



اسرار کجاست که ز تو بجز حقیقت

رخت ناطقه دره نطق و نوا که سخن

چون کشته برشته کوی او	بود روی عالم همسوی او
همی می رسد بر شام دم	ز گل خاصه از اهل دل نوبی او
نه و مهر بین برکت فلک	شب و روز اندر تکاپوی او
نه آفا را پیدانه انجام و	متامی یکی پر توروی او
شیم خان صیت با شش	کجا طولی وقت دلیجوی او
تو و کو و سبب ای بار	من و جام و ز ناکبوی او
بدین صغف کریم تنگ	دل حسته و زور بازوی او
رخم زرد و سویم بقدر اشک	سپهر روز و سودای ازوی او

خدا را که سر بر دیت با

دو کیوشن کجاست سرم کوی او

صرف

صرف اختیار و غایت حق را نشان بده  
 آشنایان بکند و بی پیکانه مرد  
 آنکه در مزرع روی تو در حال  
 بیسویم بنواز که رسد و رفت  
 بامید کی باری و مشت که کرد  
 ز ریاضت چون موی میانست  
 پیش آن روی کل و غنل و زلفی که ترا  
 خرمین به بجوی خوشه پروین بدو  
 خزان مطلع اوار که دین و کوه  
 که بود مهر خشنده قرین با به نو

ترسم این دلق طمع که تو داری

میفروش یک جره شیر و بکرو

راهت و هر کام و صدن بکرو  
 عشق برت نهانی بدر گفت  
 کی این دل بجا وصل با طمعه  
 بر این مرغ بهما خرمی از این بدو  
 بکه نزدیک بود شع دورا  
 تا کی ای دل بونام مهر تو کرد  
 این عکس لاف غازی و انجامش  
 از فروغ رخ آه چه بود یک تو  
 در بر با پس این آب جدا  
 که چنان خنود متفلسن شود از این خور  
 کره

کشته بروئی ارگو شمع برقع مجو  
آسمان را که هستی رخ زنان بدو  
دردنوشان سیمای ترا مده جام  
که نود باز ازین فخر دمان نو  
میخورد برار و ازین خواب گران شو پدا

حاصل عسمر خود اندوز که شد وقت  
ای مهر پیچیده رخت کرده کعبه  
خالی رخ تو برده ز مشک خشنو  
از طرف با صرخ برین با وجود  
میگشاید بر این تماشای ماه  
پنجم خراب لال می صیوی  
پا از سرم بخش نفیسه از برم  
در هر دلی که عشق بر او زیست  
اور یک سلطنت چه طرف کلاه  
در جان آنکه تخم محبت پیوست  
باشد هنر از حرم طاعت نیم جو  
برون بکشان هوا به دست داد  
ملت دل مرا که گذشت خود در

اسرار جام جسم طلبی پیش بر در  
جای نبوش و عاقل از اسرار خود متشو

قهقارش مستحق شمع  
 اگر داری ای شاه غم  
 تا کی نمانی خصم  
 یالست فاما با بقول فاه  
 الطرف غنم و الاخطایر  
 نوکل کله ارکو غنم  
 کشتم تنهی کشتم نو  
 زین جوان نمان خون دل  
 یاصحب نوحو ایسودا  
 ایرن تیغ و این سمع  
 و غنا و سلسله یاد هر  
 کی دقت عن ذوقی ایس  
 هل من شاه میباشما  
 یوسف بیزار این لبضا  
 یوما حصنه ما نعم الزرا  
 طوبی بحایس کاس القضا

بر بند اسرار از این جهان باد  
 نماند از این دنیا  
 چو ماه چارده دارم کار می رده  
 و مید بر خط چو بر کرد و مژده  
 حرف شبیه بر روی یار بر کن  
 جابست بر روی جام می بر کن  
 زکلیه

بجگت چرخ نام و در کتب تان  
بکل از قامت و خجل از عانت الله  
ترا ساغر طرب در بزم غیر و کوشش مطرب  
هر از خون دل شرب شراب و مطرب  
کنا چو بار دیده ام بنشین قنبر کن  
دما لعل عین عین علی محمد بن سلاله  
از این هوید اکتب چه عکسها را  
بدید آینه زلفه دایره چو کجایه

سکر با نخت در وصف خست از خست  
که جا دارد در بزم قد از خراسان نوی

ای که سحر آفرین لعلش که خاسته  
عوس برین و اسیر زلفت سیم آه  
بسته بخواری که در خانه زین  
یا مشرب النار الحذر تر کی سفاک  
کا کل بدوش آتش زلفش  
در شورش و امچه کاتوب لیا  
ای آفتاب خاوری که تیان آذر آ  
دگر چو تو از ماری کسیرینا  
میشویش منقش بر وارقد و با  
بهر سنن ملک دل از این  
اسرار بی برکت نوا نهند آن نور خدا  
موسی نعت مست فدا دیدار حیا اند

کیرم ثواب بر کس از نزع حیا  
 یکشتمه از طراوت روی بهار  
 میبار خوشن از برون از و بارین  
 در خون کبر باتم دل مردمان  
 غم شکار کرده مرا که  
 آن به سپیدی تاراج زن  
 جز پیش این بیان خدا و کار حسن  
 کتاب یک گزیده کتاب یک گاه  
 یک بر توار و نوع خست و زهر و ما  
 عشاق را چنین نالت بخاک راه  
 بر پانوده از شرکان راست  
 وقت شکار بودن یک از خاشاک  
 من میگویم با خیل شک و آه  
 در مذبح که بوده روان

در ترک و تار شکر از شکرستان

کس جان نبرد خاصه توانست از این

از مرده که چشم مست در خمر زده  
 بر زده آن پیش طبع و عین  
 نیست مبدی عجزان مرغان عجز  
 طاق پروش از خود شیدالار  
 شمع از از رم روی بر آرز  
 ابروی او آبروی ماه و نور آینه

خط بوزان قدس کفایت  
بر الفبا قدسین آن کسیر زده  
ایست صریح کائنات هرگز نرفت  
چون خور آستان کرجه در خط  
مشت فاکان باشد درانی نیمه  
کیست ایربارز و می کفر خالین  
انهمه غوغایه در شریعت نبود  
شورش از سودای زلفش در شریعت  
عجب غوغایه کاه از ماه بالا ترند  
وین ملال بریش از مهر و برت

طوطی کو یای اسرارم شکر زنی کند  
کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و جان بهوالمی بده  
زهرم سراسی می بخرابه کرده خانه  
چشم چه سپروشم که عطف تو  
نرسد بکوشن بوشم خمار لب ترانه  
بصهار دیده کل نقشه اسرار  
بسواد اعظم دل بنو خزان گمانه  
همه بر دنیا زش که چه در رندان  
همه ز روز و ساریس و دانه  
سمن چون هزار شش کل و لاله  
همه نغمه پرده دارش می و بر طوطی

بودار پانچ روم که ایستادگار  
کشدار زبان نام زول که بزم

بخرم خلوت یار بنور ره تو آید

اگر آرزوی دیدار بودت روز میباش

خوشباجانی که جان شریقت  
خوشا دردی که در مانده است  
باید ترک جان گفت و سپرد  
آن راهی که پایانش شیرین است  
نه با ایمان بود کارش نشاید  
هر انگیز کفر و ایمان نشاید

حذر خنجر پی دیوانه شد

که خود در خنجر ضیانش تو باشی

یکویت که مهر نمی بخواند که ما  
که حقیقت تو نایب قبول است

ز من پاک شد زهر رود لبت  
که منی کن تو کاهی من که کجا

منما جفا و کینه نایبی تو  
حذری ز سوز نینه که کشته است

بگذشت سر خنجر ز طعن دشمن  
بر بهی رود نگار من سپهر ابر



تو بر زخون و منیش با صبح سباحت  
 که نیاید از دل کسی که با من دم کو  
 بیستے سفید روز و نجاتی بر سر  
 من و اشک سرخ و روزی بر کا  
 چه زیان طار زمان را که تفتی دنیا  
 که از کفیت با شرح هم سرا می شا  
 من اگر نه در شمارم بهر شام و ام  
 که ز با جوشی بهی نیم بر کلا  
 تو فری مریخ تو مرا مران از رنج  
 که خیر در تو دلبر بنود مرا پنا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای است

که ز حال و نرسیدی به صبح جاک  
 با عزال حال و سماء مضنا  
 غذا الغزاله فی العنق حین  
 ز شوق روی که دیدل کنان  
 سیف حشر ذوالکلی العنق  
 راکهوان زمین سیدال دل  
 سبب محبه آل التی در شا  
 بجا حبس کنان با صبر و صفا  
 ذکا یقتیس النور من حیا  
 امم شهر تهراب خود بخود کو یا  
 بیصن نه ماه گرفت از فروغ مهر

کے	است
صباحی شہر لیسلمی	نہار زلف و تاج مرثبات
قدح یودع یاد مع طرفی	زودید خون رودم محرم دودید
وال اعنبر بالروح حک حاشا	منبنا ز دیدہ دل کو میت چاہا
اشم کنتہ و ردان التشم فا	کامی مراد برآید تو چون بہ برآو
فانت قصہ میری دل کے	اگر چہ ورد زبان و ردیوں و
قلت غدر قادی منجیت روبا	رنجبت بد چو بہ پداری ادو

زدوت چشم میدان بود کہ دید

منعفت فیہ قایل کل افت کی

چہ باشد کہ پکنے برانکا	مسدود کو بان شیرین کا
تو کاندہ کشور دل بادشا	اگر بر ما کہ ایمان رحمت آ
اجیب ربی رجائی یا	ام از غم سرخوردار
بسوزا غم دو عالم را با	خفا از حدیث جان کہ ترا

نرسیم نه می تا چند تا کی رود دلبر بر اینی من بر آ  
 ره دل زرد بصورت خوش بنا دهش پیش بدین معنی کوا

خدا را زان بت خو نخواهید

که اسرار خیرین دارد گنای

دلادیریت دور از دستا جند از بارگاه لامجا

سوی ملک مغان کردی سفر برای دوستان کوا مرغا

همه یاران بنزله غشو تو با این دیور هنر جمعاً

کجاست پوریان آلوده بشاد روان سلطان رویا

چنین فرشی و بی سامان که عرشی و شه سامان

میسین بر ظاهرت کز تو جهان جانی و جان حجا

همه از آن حسنت چو چمن که آن و حس را دریا و کا

بجایان شد سپهرت کوی چمن بتن کر قبضه زمین خاکدا

که دایم جان او ابناء نیست  
تو آخر خارج از کون و کجا  
ز من سینوش و منی ترا هم  
که به این آب زاب زند کا

بیمانی نقش تصویریت بدیع

که اسرار معانی را پیاپی

پایانده در کل در شیشه	جا کرده در دل محبت
کارم قناده با شوح چشمه	دارم نیازی با ناز چشمه
زده حاکم برق اخی زمین	رحمے بفرما بر خوشه چشمه
ای بر حمت لب تشنگی	وی برق کیش را کی چشمه
بر آستان بی باری است	زان بستان بی کل چشمه
عشقم در آفاق آوازه افکند	خسین خا زات عشق چشمه
یارب چه باشد که در در آید	پیک غایت از کجاست چشمه
ای ساکن ره از خود خبر	بس هنر منت است در هر چشمه

ساقی بنیز فخر حنارم  
از زلف و روت آمدید  
ابروی طاقت هر کسی  
چو من آفرین را کرد اواز

روادی عشق اقامد

نه خضر رایه همه

خاک در تو مار به ز آب زندگان  
در سر بر ای سروست بر می  
هر دو غم که داری خوابم  
دراز تو هستی تا غم از تو شادمان  
دست شیکان که برای صاحب  
و ایندستیکان بر ساری که می  
بنود پناه ما را بر خاک  
رو بر در که آریم که از درت بر  
آن سخت گو که با هم چون گداز  
کر شد غم و دگر غم بر  
ترکان هم نیست غم که در دل

ایں کاروان آسمان کے کعبہ دل بند  
لعن ہر شک اسرار آورد و ہر مغا

الْأَقْدَمُ سَأَوْطَلَبِي الْبَدَلَالِي  
طَرَفِي مَهْمَتِي أَشَوَّبَ سَهْمِي  
بِهِ السَّاحَاقُ شَفَاكَ الدَّهَالِي  
شَفَاكَ قَدَرُ رُوحِي كَالْتَقَالِي  
بِرُوحِي غَاثِ خُونِ شَهْدِي  
نَضِيبِي مِنْ صَالِكِي طَبَقِي  
مَرَاهِرُ كَرْزِ بَخَاطِرِ كَنْزِي  
تَوَكَّلْتُ تَعَجُّرُ مِزَانِ فُزُونِي  
كِرَاوِ كَنْدِ بِنَا دَمِ بِنَا  
بُودِ رُوحِ مِزَانِ مَوْسَمِ شَبَانِي

بتی شیریں کامی خورد و سب  
طرح ذوالحسین و المعانی  
ہو الفتن قناک الوصالی  
و صد کات قدر توئی کا بجا  
تغور ک ام افاح ام لا  
سلوی عن جمالک با سخی  
و غیر ذک قطلم یحفظ زیا  
و انی یف فی دلم اللہ  
بای شیش آپ زوار  
حاجہ و شخصی کا کمالی

زبهر دست جانم سوختن  
 بخت رقی اعدائی کجا  
 آنچه در مدرسه علمیه که اندوخته  
 پیکر عشوه ساقی همه بفرود  
 در دبستان ازل و زل و زل  
 بجز از درس علم حق نیاورد  
 نقش ای سرو پوش نشسته چوید  
 دیده دل بدو کون از همه فرو  
 میست و کشیده که شدی  
 یثوه با نیت که از خم تو آمد  
 اخرای ابر کس بر رزوا  
 غالی کا مرو از تو و من سو

تیره شد روز من اسرار چو شام و کج  
 کر چه صد شعبه هر دم زد دل آرد  
 بر قامت تو شد ادب ی که کجا  
 بر تارک تو زیانت اکل من آ  
 از یک دست تین جان بازی است بر  
 چون زهره ریاضین از باد صحر  
 هستی بر انیا شه فرمانبر  
 تاج توی مع الهی تو نور

بر ترست از املان شاه سر لولا  
آن شب که شد بر افلاک از نرم اتم  
شرح توخ ادیان که دانتخان  
کرد دورق را عضبان در صحران

غیر سواش بحیر از سر سکن آرد

اسرار خاک آذر به ز آب زندگان

تادال مد نظر آورده بکار عجب  
ز اساک خونین رحم کرده بکار  
که ده از خون شهیدان کف سین بکار  
بستمت بجا حیدر شکار بکار  
سر حرم نیست چه در حسن بکار  
ز ریاضین و گل و سبزه بکار  
بازوی حسین تو از م که چشم و آبرو  
ببمندی عجب افکنده بکار  
کشت ساری دل آن که را آوردان  
از زنج سورتستان دوان بکار  
طعمه نخت دل و جان کج فشرم بکار  
دارم از دایره صرخ مدار بکار

سُخن از دوزخ و فردوس با سرار  
وصل و مهر بشیر بودم حنت و نهار



خواب من چو صورت تو لبشین جو جانے  
 اگر کوشش خوشی مست هم اینی هم  
 از شوق روی لب دارم دلی پزانه  
 ای پرده داران بر زبان بردگانی  
 بهمنش بنم در حجر او دلم خون  
 تا سیر این بگوید کو یا رکنه دوا  
 هر دل که غور حق دین جز نور حق بنا  
 فی نزد او نیستی نه بدی نه آسما  
 بی انتظار محشر حق بی قیاسی کلید  
 بگفتی چو فانی از خود کردی حلقه  
 چون هست کس کجا بنود و حیرت  
 یک دست خبرت چو نیست  
 امروز بنود دی ندان کس شرتنا  
 کور است هر آنی روی غمی آ

سردمانت ای شه معلوم کن

هم زبان دگر آید اسرار را پیا  
 عشق است حیات طودا  
 سرمایه عیش و کامرانی  
 هرگز نه زین نه آسما  
 عشق بنود خود بنود  
 کس داشت عروس حسن

از عشق گرفت زینت و زینت  
 اوراق کتاب کن حکایت  
 عشق است در آفتاب و شب  
 عشق است مقام مرزا  
 هم بود عشق آینه دم  
 آری بجای عظیم شایسته  
 خورشید و عشق ستاری  
 نورش دزاری جھار  
 از عشق گرفت بال پرواز  
 این بیضه مرغ لاکم

حالی نبود در عشق آینه دار

هر صحنه ای و عیا

زینت تو مردم نه بیگانه  
 زنجیر جان لب آینه قاصد می  
 چه با آینه بانی زانده کشا  
 زلف قالیه ساخوش می  
 چه شود اگر از صدف و نواز  
 قد نظر رعایت ز خواب غفلت  
 نشسته است زنجیر نه شربت  
 بشکر بستی کن علاج تخی  
 که تا کی نشیند کبوتری لب  
 بیایان حرم از ره لایب کوی

بیاد خسته ده یاد نفحه زلفی ز سر کزانی زلف از حلقه خنجر  
خدا یرا سوسی صیاد غرض ادا که چند مرغ آهیزی بود بکوه

چه خوش بود که بنیم شب بخلوت آید

نشته دلبر مهر و خفا ده تیشه جا

الأمین بیل سدا که در راهش دهم جان کز آ

نیم صبح و بانگ مرغ برخوا یسریات کی کاس المدا

مکن نا صحر مرادیکر هلاست فانی لا ابالی بالاسلا

مغتنی ساز کن صوت صدا یجبلوا من صدا قلبی الظلا

مرا با دور و بگذار همدام لقد اعیی اطباء فی سقا

بیس تیر آمده بر دل از خود سحسام قد علت قلوبها

بکش اسرار را و خشمندش

فما فتیله علیکم باحیرا

از غصه لم خونت در کوشه نما  
 اختره منمالت تاخذ شمس  
 کیره را شیر خوش احوال نمیر  
 مردم بربالین یکبار بنی  
 اندر خورما آمد از خرقه درو  
 بر قامت او شد را آن کو تارا  
 ایست نمیر مندا کواه زدا  
 عقیل خضر در عشق تو شدا  
 باز تو تو با باد و دریم و نترد  
 هر جان و هر جان با باد و با

کربخشی و کرسوزی سر بر خط میم  
 انک دل و جان کف تا آنکه چه فرما  
 الایفیس غرکات الایا  
 جو سنان با کمی این جو کما  
 رفیانت کشش دارند و کو  
 و کم فیک القاعد و القوا  
 تریا زاده طبعی کرفا  
 بدار القیس منو اک القوا  
 همه اسل صرم در انتطا  
 بکلیا شیدت الیما  
 کتاب دیو کردی ماه حق  
 و قد بذت نمدی بسج

توانچاق زده نهشته	حمام القسيس تنه با لا فانه
تودانی شاه قدسین است	تدانی انت دیدان الاده
ولا کر کشن اکر کلین ز خود جو	قمارک او خبانک فی الخبا
میر آن رومی که پاک از لوت	جنان فی خبان فی خبا
ولی طبعی که دور از نور و	هوان فی هوان فی هوان
بیاد فرمان بی فرمان دین کن	نطح قطع بمرقی کس فکا
خزیداران یوسف را	مذرا لعین مستطعم الحما
که هر کاسه قماش نشانی	لیوسف ماله فی الکون ما
آلایا ساقیا حشر ا	بیاد دوست بنجماد و سکا

نیاد ره بایسار حق الاله

اسیر العشق فی الاسراف

مپسندار او نهان تو بیا  
تو در سجده جان من نهان

چو تو باشی بر خوردار ازو چو او باشد تو کی اندر میانی  
 حکمان بگذار و بر نور حق رج که شک او یقین و تو کجا  
 توئی همیشه نما و اوست سراپی و جواب زندگانی  
 نه تنها معنی جسم است بود معنی ارواح و معنا  
 هر آینه زخا می نماید تو اسباب جسمی که راجع  
 پایشها کم کن در آ تو هم کم شو معنی جسم  
 وزین پس نفسی سما و صفا درین دریا همه شسته ز فانی

ماندنی عبارت فی اشعار

نه اسداری ماندنی پاید نه از لفظ تو پند می ارکات  
 نه از لفظ تو پند می ارکات نه از لفظ تو پند می ارکات  
 نه جسمی دل چون آتش نه جسمی دل چون آتش  
 نه شد عقل اسان کلم می شود نه شد عقل اسان کلم می شود

رستم سگداز خوشنیت پارس  
 چشم زان رو تاری فرمود دیده به نور  
 زین غله محرم در حریم بار و مهر  
 سپهر الماسی درون پیرین وضع  
 بر غم دشمن نشسته بخوان ای دوست  
 خلاف مدعای مدعی ای حریف  
 لب آینه ز در دبد و آبان قاجار  
 پس از عمری بالین مرض خویش  
 بشد بسیار دل ز روزه بر طرب  
 نگاه آخرین است ای علک خطای  
 که جان دایم ای برو مکان جزیره  
 کشیده فلکونه تا تا بر کعبه  
 کرده ملک نقاش فصاین کویت

ز عشق آن پری طبع بشد دیوانه دل را به  
 از آن زلف مسلسل فتنش بر پای پری

انی الیه فصل الهموم انما  
 بکرم جام شرابی بنوش آب حیات  
 قدم نهاده بیالین و من بنگر  
 نشسته در غواهی علمه منی خطی  
 منوذه آنی عنمای موی دل را  
 و میض انقلب الطرف منه ذرا

اگر نه شرکند چو پند می رنج	عبدت کالتسوی التورک والکلا
چرخ رسد آینه نور دود	لام نیت قتلے صعد الزوت
نوشه مخمور من درویشی	خاک الضمیر الانیس فی الخلو
مند بر سرای رباب محال جان	فلا محضر کات الیوم من حشر
مقام کو که توان بختی شنید و کرد	فمن عاقبتکم تنوع من لقا

زنور عشق خداوند کیمیاشدی هراری

فها یسبک قتلے المذاب فی الوجنا	شدم بر ارشدن اوقوا
که برسم من جزمش حقا	کینچل طرفه سود الذوا
خضیت کف خض النسا	بر آفتنها ارشم مستش
که نایدار قضای اسما	قتی الحاجب القاسی فواد
فصیح قوله عذب لکما	بعیت اکیه ساز و تلح کام
بان شکر لبی شیرین زبا	



فَرِيدٌ فِي مَلَأِ لَيْسَ كَقَوْلِهِ وَحَيْثُ مَالِهِ فِي الْحَسَنِ ثَانِي

تو چشم مرد می و مرد می

تو جان سید را جان جها

الَا يَجْتَبِ لَمْ يَحْنِ جَانِي تَخْتَبِ حَانِ حَانِ حَبِيبِي

ز شوق لعلت ایند و حاتم بفيض العين موقت کا بجا

عجائب بن حشر خلد جانا و نيران قتل فی حشر

پہ کا مہ کہ یا عیسیٰ فریو باسناح القاصد و الا باوے

سحر کا مان برسم خیر کچھ کر عا الکاس منصفو الذبا

سینے آید از کوئی تو کوئی شمیم فاح من و مل بجا

عجب بنود کہ با اشار سید

عوانی الخلد غنت بالافا

اے یا نور خرد نور خد بچو خوشی میں یک نظر کر بچا بچو

چشمت و مرآت چه منظر است  
 حد تقریب انداخته حقیقت است  
 سطر با راست بروراه مجاز  
 چند از این پرده عشاق  
 بخار این باغ عزیز است چون خار  
 تا که گلشن تو خدیای بی  
 هر چه زیند ز حضرت خواه  
 سیمی از روی و آهمن صفی از روی  
 چن که پسوزندش اهرمن  
 خضر خط که غور د آب حیات است

آن چنان طوطی سهرار شدی بمنی

که همه دست را باب خرد می شود

ای آتش هوای تو در جهان  
 در عهد تو ندیده کسی نفس خرمی  
 از حال میسر که دارم دلی  
 چون رفت بقرار بر نشان  
 عالم بهم زنی تو یک چشم همزد  
 لعل تو جان دهد چو سیاح کبد  
 کستم جدا از خاک در کوهی هوای  
 دارم دل پاشی و ششم ز آتش  
 دو شیر کان سبز بصحر از روی  
 آخر برون خرام و برون این

آنچه ز سر ریانت بیان کند

اسرار کو کور و داز بهر

تو چون بیان عهدت می کنی

من از تو کسب می یابم

سحر کان برون شدت

هزاران رسته و فتنه بر جا

مده ساقی در گل کرام

بدو گفتم دهی کی کام

بگفت آفرمان کن خود بر

رجوع بند

ای جان جهانیاں فدا

در دولت صد جو

مردم سبزان برآ

در پوزه کرد ستر

صد خنجر حسن داری ای ما  
لیکن نبود جوی و فایت  
کی نوش کنده خشم خضر  
آن کوزه جام غم زد آیت  
بر طوبی و سدره کی نشید  
مرغی که پریده در هوایت  
هر کس بجای امید و آرا  
دست من و دامن ولایت  
در مشرب عاشقان بنده  
عیش سیه صرفه از بلایت  
جانم بلب از بی نگاهش  
ایدوست تو دانی و خدایت  
چون دست منید بد که کا  
ایم چو سگانت از خدایت

از آتش دل هسی گذارم

در بهر بوزم و بیازم

ای آفت عقل و غارت هوا  
تا چند کنی ز ما قرا مویش  
دل را ز مره چنانده پیش  
وز نوش لبان بناده یک پیش  
تا حلقه زلف تو دیدم  
شد حلقه بند کیم در کو

عسرا بد آید چه در آغوش	نخل قوت از پیر در آید
ابروت کشیده تا نالو	طاعتی بمقام خور و ناله
تو نوش کنی کویت تو نش	خوش آنکه دهم بدست
تا روز شمارست بهوش	یک جرعه دی ز لعل کافور
باد است روان نخسته در کو	زلفت بتو غیر کج نهاد
در کنج غمی نشسته خاموش	زین بعد بر آن سرم که با

از آتش دل میسے کذارم

در جبر بوزم و پیازم

غار کمر هتسل و کمر دین	سر خیل بان نازین
لطفی بنما بنجر حشینه	ای صاحب ضرمن لطف
زه کرده کمان و در	ز ابروت بقصد مزاج
با غیر چنان با پی	با جمله وفا با جفا چند

هر کس که بدیت آفرینت      چون صورت کیتے آفرینے  
 ذات چو خدای گشته نیست      انقدر بود که در مینے  
 چون مردم دیدگان بدید      اندر دل مردمان مکینے  
 آن به که گوشه نشینم      یا رخت کشم بهر زینے  
 از آتش دل مے گذارم

در حبه بسوزم و بسازم  
 از جام صفای بقرا      زان سان سخوری که خون بار  
 بندیش ز داوری فردا      امروز ز حدب خجارا  
 تو آینه جهان منی      بگذار که بینمت خدارا  
 در پیش و قوف گوی و      در مشعر من صفا صغارا  
 جز دروخ و زلف تو که      اندر دل تیر شب خجارا  
 جز در دست که دیدم      از لعل و در روی کوارا

یکے مرغ دل مرا بود راه  
رویت باین چنین صبارا  
ایسار بنوده است چو بار  
در حضرت پادشاه گدازا

از آتش دل میس کدازم

در جبر بسوزم و بیازم

ربا حیات

ای ذات تو را غرضات آمد پای  
کوتاه ز دامن تو دستار اک  
در هر چه کنم نتوانی به نظر  
لا طاعنه فی الوجود والحدوث

ای از تو جبر پس هر کل بود  
هر چیز را پاد تو ماه بود  
کوی تو بود کعبه مقصود  
اقطار بر کنز آید از هر سو

بر داشتیم و دوست از عهد  
ای شاه دو عالم بگره سوی

وادی مین ازی کرناست لطف  
ورنه تو کجا من سرتبه گنج

دلدار چون غزل سبب حال چو پو<sup>ست</sup>  
ناید نظر مرا خبر جلوه دوست  
مردم ره کعبه و حرم سیم<sup>است</sup>  
در دیده اسرار خانه او

احیای جبار روی تو برابر<sup>ی</sup>  
از روی آب روی هر دو<sup>ی</sup>  
حسن زان شب بل عشق<sup>ی</sup>  
در هر کوئی زنت گفت و گو<sup>ی</sup>

بایتم ز قید هر دو عالم رسته<sup>ی</sup>  
خبر عشق تو بر حلقه در و ن<sup>ی</sup>  
المنته منه که شدیم خمر کا<sup>ی</sup>  
پیوسته بجان و زبان<sup>ی</sup>

بایتم که آینه روی شایم  
وز سر دل خود بخدا اکاسیم



چون بویست از انوش از غواشی  
بس صاحب جاہیم و بقدر چاہیم

با غیر علی کیسم سرو بر کبود  
خضر نور علی نیت اگر در کبود  
گویند دم مرک توان  
ای کاش که مردم دم مردم  
رباعی بیان الحقیقه المحمّدیہ

عالم صفت سر امای من  
افلاک و عناصر همه غصای من  
در حیرت از نظم عجیبی که مرا  
آغاز سر احبام همه پامی من

لیکن سری که غیر اندک  
آنگاه آری بدین سخن انکار  
آن پا و سر آن سر است پامان  
کردش سر از معیت قیادار

از وقت آن بیم تن باه پس  
شد محو قلم جسم من ز ارضین  
مطر

مطر زده ماه نوشتم بود  
معنی شمع از جگر تو کز دین  
رباعی فی حقیقه التمجید

همه صبح از لعل تو آفر  
شی شعله جواله فدو بالا  
ختم پیش دواروی تو قاب  
خلی اللہی کواه او ادنا

دو بیت

ز عشق سو زهر سینه منم  
عشاق را کج هجر سینه منم  
همه آینه او نیددش  
در انم در کدام آینه منم

مساقی نامه

و کمر بارم افشاده شور  
بجانم شده آتش شعله در  
که دستار تقوی نهر منم  
ز پاکنده نام را بن  
ملولم از این خرقه طلیح  
که تهاست در استیم نها  
تو بنمای آن چهره آتشین  
که آتش شد در بت و این

چه آتش که از خودت مایه  
 ز و حدت دلا تا کی اندر  
 پا ساقیا در ده آن راج  
 صبح است ساقی بوجی پا  
 بل کی صبر بود را زرد  
 بختین که گردن خمیر  
 ند میان و تنم بشوید  
 چو این رشته عمر کشته  
 شد ملک تن بی سبب  
 خدا را دهم می شست  
 بجوید خشم زهر بخند  
 بازید تا بوم از خوب  
 کز جفا تهنه ساز ما را  
 یکی کو یکی دان یکی من  
 که یام رفسش هزاران  
 میی کو نخواهد صدمی بیار  
 بزمی که نبود خودی شمار  
 کل نمودند با می عین  
 که عمر کرامی با خبرید  
 با آغاز انجام پیوسته  
 یمنار بودند شریک  
 پاشید زهم از آن  
 خسته که بر تارک خرم  
 که نسیم می آلوده در زحار

چو از پرک رزیز نغمه کنید  
بگوشید کاندردم احتضاً  
بیشستم خبر آنکه یالین  
ز مردوزن اندر شستم  
بجز مطرب آید زند چاک را  
بنجوم نگارید لوح مزار  
چهل تن ز زندان  
که این را بخاک درین  
که می با حشی شمع سجاده  
ز نظاره کردی اهل کشت  
نبودی بجز عاشقی دین او  
همه کیش او خدمت میزد

یا حی شدم باده و شتم کنید  
همین بر زبانم بود نام یا  
بصرم خبر از عشق نقین مید  
نیاید کسی بر سر ترجم  
معنی کند سرخوس را  
که هست این شهید رشتن  
شهادت کنند این پیر  
زود دی گشای می وحدت  
یکدم زدن عاشق باده  
همه پریان تقوی سر  
خبر این شیوه پاک آئین او  
ز جان حلقه بند کیش بون

ندیدیم کاری از غم سزند      بجز آنکه بسوی سینه غم سزند

آلتی بجا صان درگاه تو      بسرا که شد خاک در راه تو

با فاده کان سیر کوی تو      بحسرت کسان با جوی تو

بدر دل دردمندان تو      بسوز دل ستمندان تو

بحق سبکوش بنجارگان      که میشد از خوش آوارگان

به پیر معان و می و مسکده      برندان مست بوجی زده

که فرمان دی چون را که آقا      ز اسرار شد رو آستان

خستین ز آلائش کن      پس آنجا هنر گشت خاک کن

### مناجات

خداوند ادم لهر زخم کن      درون درد پروردی کم کن

پراز نوش محبت کن ایام غم      ز جام عاشق تر کن دهنم

ز صهبای شهودم کن چنان      که بشناسم سر از پای ابد

کلید کج معنی کیانم      شکر بار خست من بام  
 چنان سرگشته شدم      که ز عشق خراب تو بنسام  
 سحر آفت تخی که کور باد      هر آنکو خبر تو پسند کور باد  
 غلط گفتم خبر او کی میان      کجا از عین بر و نام و نشان  
 چکوم از جمال آفتابش      که عین بی حجابی شد حجابش  
 وَلَمْ يَنْفَعِ عَدَمُ وُضُوءٍ الْكَاتِبِ فِي بَعْضِ الْأَنْفَاءِ عَيْنِ الْإِقْبَالِ  
 بر طریق کشند را و رده      که نه پیکه نه پیامی می رسد  
 شد سواد دیده مردم      یا سواد می دل اهل و داد  
 کار کاغذ صنعت قرطاس      یا که خود اقرار یا اشماس  
 که قصب غالی بود همچون قصب      یک بس عالیت کالای سب  
 بیکه چون یخ بار دوا      میخورد دل که گویا مرده

وَلَمْ يَنْفَعِ ذِمُّ الدِّينِ الدِّينَ

دیده باشی ز کوه کان سیر  
حکمرانی شاه بر اورنگ  
از چه آن سلطنت مجازی  
ز آنکه نیست عمر آن کوه  
پس بر این کف قیاس سال  
کایشش پیش از نعیم ویم  
لیک عشرت بد که در پیش  
کر کنی عمر صد صد هزار  
روز و شب کوشی و همه  
عمرت اخوانه است خند ایام  
بی نهایت و نهایت  
ز آنچه پیش است نیست عمر

پس

نشود آن یک در بر و آن یک  
همت تخمین عیش و سرور  
نام آن بادشاه با بزرگی  
فی الشمل آن زمان بود صد  
سلطنت را ز مدت  
بر سر آن نمای ایستیم  
هر چه گوئیش پیش از آن  
بشماری زیادتیش تمام  
خود شمارش تصور می  
و آنچه داری پیش از انجام  
گرچه او است صد هزار هزار  
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس جو پختبر با خفت      نتوان شاه باریش هم گفت  
 در حجابان هر چه خیر و شر      همه چون باد در کدر پیست  
 حکایت

پادشاهی دشمنی داشت      بھرا نختن بنکینے داشت  
 خواست نفسی کہ باشد در      ہر زمان کا گفت بنقش نظر  
 وقت شادی بخیر دین      کاہ اندہ باشد شمس

ہر چه فرزانه بود آن ایام      کرو اندیشہ ولی بد خام  
 زندہ پوشی پدید شد آن دم      گفت بنویس بکزد ہم  
 شاہ را این سخن فاد پسند      چون شکر خندہ از خون قد  
 زانکہ کریش آید اور اسم      پسند او بکزد شود خرم  
 و رہ بود ہم بعیش خوش اند      پسند او عیش او شود  
 ای کہیم بحق علی لاطلاق      بحق انکہ داد ان سہ طلا



که بایسته دارد توان کرد  
 که بود آن مطایق گفتار  
 ای تو هم ساز من و هم سخن  
 وی چنانکه شب افروزم  
 همه آئینه و خوبه کری  
 همه را از همه بود نظری  
 نه که فرد شعله می بود  
 کوی وحدت ز جمله بر بود  
 زانکه سر جادوی بود  
 متخلل بود در آن جنبه و  
 یک جزا و همه از و فی  
 غیر او در میان لا شئی  
 چشم سید ار که بود  
 دو شاید تو یکی مشعل

بجهت لب خیر قلمه بخانه کای  
 یا بنام و در تمام  
 در عشر لغز و لب لغز نامه نیز دم  
 جهر و نا حقیر لغز  
 همه القادیر همه لغز لغز له و لاله

۱۲۹۹

و شمع من توبه

غرض شربت کرانه  
 بود بر صدف کمر نشانه



ف ۸۹۱۵۵۱۸

CALL No. { ۷۲۷ } ACC. No. ۷۲۱۷

AUTHOR اسرار سبزواری

TITLE دیوان اسرار سبزواری

Acc. No. ۷۲۱۷

ف ۸۹۱۵۵۱۸

Class No. ۷۲۷ Book No. ۷۲۷

C Author اسرار سبزواری

A Title دیوان اسرار سبزواری

Ti

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

